

THE ORIGINAL SERIES FROM THE MASTER OF FRIGHT!

# Goosebumps®



SAY CHEESE  
and DIE!

R.L. STINE

SCHOLASTIC

NOW with BONUS  
FEATURES!

به نام خداوند بخشنده و مهربان

بگو پنیر و بمیر

اثری از آر.ال.استاین

مترجم: ماندانا قهرمانلو

تایپست و صفحه آرا: عرفان حسنی

کاری از وبلاگ

[WWW.BOOK-D.LXB.IR](http://WWW.BOOK-D.LXB.IR)



تایپ این اثر کاری وبلاگ **بوک دانلود** می باشد  
دستکاری یا کپی از آن به هر نحو خلاف اصول اخلاقی و  
قوانین می باشد و لذا پیگرد قانونی خواهد داشت.

با تشکر

فصل یک

مایکل وانر دست هایش را در جیب شلوارک جین رنگ و رو رفته اش فرو برد و گفت: «توی این شهر پیترلندینگ لعنتی هیچ کاری نمی شود انجام داد.»

گرگ بنکز گفت: «آره پیترلندینگ واقعاً شهر مزخرفی است.»  
دوگ آرتور و شری واکر هم زیر لبی موافقتشان را اعلام کردند.

پیترلندینگ واقعاً شهر مزخرفی است. این شعار همیشگی گرگ و سه دوست دیگرش بود. در واقع پیترلندینگ شامل چند شهرک کوچک با خیابان هایی خلوت و ساکت بود که کلی خانه ی قدیمی و حیاط های سایه دار در آن دیده می شد.

آن روز بعدازظهر هوا نه گرم بود، نه سرد. فصل پاییز بود. چهار دوست در باریکه راه اتومبیل رو منزل گرگ دور هم جمع شده بودند، سنگریزه ها را به این طرف و آن طرف پرت می کردند و نمی دانستند که چه کار کنند تا حوصله شان سر نرود.

دوگ پیشنهاد داد: «بیایید به کتاب فروشی گروور برویم... شاید کتاب خنده دار جدیدی آورده باشد.»  
گرگ به دوگ گفت: «برد ما که پول نداریم.»

همه ی بچه ها به دوگ می گفتند برد. به خاطر این که او خیلی شبیه پرنده بود، البته بهتر بود او را لک لک صدا کنند، چون پاهایی بسیار دراز و لاغر داشت و درست مثل لک لک ها راه می رفت. او موهای پرپشت قهوه ای اش را اصلاً شانه نمی زد. چشم های برد درست مثل چشمهای پرنده ها قهوه ای و بسیار ریز بود. بینی او نیز مثل منقار خیلی دراز بود. دوگ خوشش نمی آمد که بچه ها او را برد صدا بزنند، اما دیگر به این لقب عادت کرده بود.  
برد گفت: «اشکالی ندارد که نگاهی به کتاب ها ببندازیم. نگاه کردن که پول نمی خواهد.»

شری گفت: «مثل این که دلت می خواهد گروور سرت داد بکشد.»

شری ادای گروور، صاحب کتابفروشی را، درآورد و لب هایش را پر باد کرد و با صدایی کلفت و خشن فریاد کشید:  
«اگر پول داری این جا بمان، اگر نه بزن به چاک!»

گرگ به این کار شری خندید و گفت: «گروور فکر می کند که خیلی باحال است، اما واقعاً مرد کله پوکی است.»

برد گفت: «به نظرم کتاب جدید مجموعه ی نیروی ایکس این هفته در می آید.»

گرگ به شوخی برد را هل داد و گفت: «چه طور است؟ تو هم به نیروی ایکس ملحق شوی. آن وقت اسمت را می گذارند، مرد پرنده ای، کلی مشهور می شوی.»

مایکل گفت: «بهتر است همه ی ما به نیروی ایکس ملحق شویم. اگر قهرمان بودیم، شاید کاری داشتیم.»

شری فوراً گفت: «نه بابا، اگر قهرمان هم بودیم هیچ کاری نمی کردیم. در پیترلندینگ هیچ جنایتی اتفاق نمی افتاد که بخواهیم جلوی آن را بگیریم.»

برد گفت: «می توانستیم با علف هرز بجنگیم.»

برد شوخ ترین فرد گروه بود.

بچه ها پقی زدند زیر خنده. آن ها خیلی وقت بود که با هم دوست بودند گرگ و شری با هم همسایه بودند، و پدر و مادرشان دوستان صمیمی یکدیگر به شمار می رفتند. برد مایکل نیز در کوچه ی بعدی زندگی می کردند.

مایکل پرسید: «چه طور است بیس بال بازی کنیم؟ بیایید به زمین بازی برویم.»

شری گفت: «نه چهار نفری که نمی شود بیس بال بازی کرد.»

شری چند تار موی فروری سیاه خود را که روی پیشانی اش افتاده بود، به طرف عقب برد او کاپشن زرد بزرگ و شلوار سبز پوشیده بود.

مایکل مشتکی سنگریزه از روی زمین برداشت و آرام آرام روی زمین ریخت و گفت: «خب شاید بچه ها آنجا باشند.»

مایکل موهای کوتاه قرمز، چشمان آبی و کک مکی داشت، او خیلی چاق نبود، پوست استخوان هم نبود.

برد گفت: «بیس بال با حال است. بیایید. من باید تمرین کنم تیم من دو روز دیگر مسابقه دارد.»

شری پرسید: «مسابقه؟ آن هم در فصل پاییز؟»

- آره، مسابقات جدید فصل پاییز است. اولین بازی هم سه شنبه بعد از مدرسه شروع می شود.

گرگ گفت: «به به... ما هم می آییم و تشویقت می کنیم.»

شری گفت: «آره می آییم و وقتی هم که تو را از بازی اخراج کردند تشویقت می کنیم.»

شری عادت داشت با برد شوخی کند و سر به سر او بگذارد.

گرگ گفت: «برد تو کجای زمین زندگی می کنی؟»

مایکل گفت: «بیرون بازی.»

هیچ کس نخندید. معمولاً هیچ کس به شوخی مایکل نمی خندید.

چون تا حدی بی مزه بود.

برد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: «شاید گوشه ی چپ گرگ! چطور تو بازی نمی کنی؟»

گرگ تنها ورزشکار گروه بود. او شانه هایی پهن و بازوها و پاهایی عضلانی داشت، و موهایش طلایی بودند.

او در کل پسر خوش قیافه ای بود. چشمان خاکستری-سبز رنگش همیشه برق می زد، و لبخند دوستانه ای همیشه به لب داشت.

گرگ با ناراحتی شکلکی در آورد و گفت: «برادرم تری قرار بود که اسم مرا در تیم بنویسد اما یادش رفت.»

شری پرسید: «تری کجاست؟»

شری کمی از برادر بزرگ تر گرگ خوشش می آمد.

گرگ پاسخ داد: «بعد از مدرسه سر کار می رود. کاری در کارخانه ی بستنی سازی پیدا کرده.»

مایکل هیجان زده گفت: «چه باحال! پس برویم آن جا.»

برد با ناراحتی گفت: «چه فایده؟ ما که پول نداریم. یادت رفته؟»

مایکل با خوشحالی و امیدواری به گرگ زل زد و گفت: «تری به ما بستنی قیفی مجانی می دهد.»

گرگ گفت: «آره... خیلی... بستنی قیفی بدون بستنی... فقط قیف خالی به ما می دهد. انگار نمی دانید که برادر من چه آدم جدی و درستکاری است تری با هیچ کس تعارف ندارد.»

شری به سینه سرخی که روی پیاده رو این طرف و آن طرف می پرید، نگاه کرد و گفت: «آه... حوصله ام سر رفت... این جا ایستادیم و فقط در این مورد حرف می زنیم که حوصله مان سر رفته و چه کار کنیم.»

بعد هم خودش به شوخی احمقانه اش خندید.

شری گفت: «بیایید، پیاده روی کنیم... بدویم... بیایید، یک کاری بکنیم. خسته شدم.»

شری به طرف پیاده روی دوید و روی جدول پیاده روی راه رفت. او برای این که تعادلش را حفظ کند، دستانش را مثل یک بندباز به این طرف و آن طرف تکان می داد.

پسر ها به دنبال شری دویدند و به تقلید از او، روی جدول پیاده روی راه رفتند.

سگ فضول همسایه از پرچین حیاط خانه بیرون پرید و به طرف بچه ها آمد. سگ هیجان زده پارس می کرد. شری سگ را نوازش کرد. سگ که با خوشحالی دمش را تکان تکان می داد، دست دخترک را چندین بار لیس زد، و بعد از چند دقیقه خسته شد و به طرف پرچین دوید.

بچه ها همان طور که روی جدول پیاده روی راه می رفتند، با هم شوخی می کردند و یکدیگر را هل می دادند تا تعادلشان را از دست بدهند. آن ها به آخر خیابان رسیدند. از چهار راه گذشته و به مدرسه نزدیک شدند.

دو سه نفر از بچه ها مشغول بازی بسکتبال بودند. بعضی ها هم در زمین بیس بال تمرین می کردند. اما این چهار دوست هیچ کدام را نمی شناختند.

چهار دوست از مقابل مدرسه گذشتند و به کوچه ی بعدی رسیدند. آن ها خانه های آشنا را پشت سر گذاشتند. ناگهان درست پشت قطعه ی سیب زمینی پر از درخت، حیاط چمنی کوچک شیب داری را دیدند که معلوم بود چمن های آن هفته هاست کوتاه نشده، کلی علف هرز در حیاط روییده بود و بوته های همیشه سبز بیش از حد بزرگ شده بودند. در انتهای حیاط چمنی، پشت کلی بلوط تنومند، خانه ای درب و داغان و بزرگ قرار داشت. انگار که خانه پشت بلوط ها مخفی شده بود. معلوم بود که در گذشته خانه ای بسیار شیک و زیبا بوده. خانه ای با شیروانی قرمز و دیوار های سنگی که ایوان آن با دیوار های توری پوشیده شده بود. خانه ای سه طبقه با دودکش های بلند. اما از پنجره های شکسته ی طبقه ی دوم، شیروانی درب و داغان و شکسته، و حایل های آویزان پنجره معلوم بود که کسی در آن جا زندگی نمی کند.

همه ی اهالی پیتزلندینگ می دانستند که آن خانه مال کافمن است.

کلمه ی کافمن بر روی صندوق پست مقابل منزل نوشته شده بود.

اما مدت ها بود که هیچ کس در آن خانه زندگی نمی کرد. گرگ و دوستانش از زمانی که چشم باز کرده بودند، کسی را در آن خانه ندیده بودند.

مردم کلی داستان عجیب و غریب در مورد خانه ی قدیمی تعریف می کردند؛ داستان هایی در مورد ارواح، آدم کش ها و ماجراهای وحشتناکی که در آن جا اتفاق می افتاده. که البته هیچ کدام از آن ها حقیقت نداشت.

مایکل به آن خانه ی تاریک نگاهی انداخت و گفت: «آهان... فهمیدم، چه کار کنیم که حوصله مان سر نرود.»

گرگ با نگرانی پرسید: «چی؟ منظورت چیست؟»

مایکل شروع به راه رفتن کرد و گفت: «می رویم توی خانه ی کافمن.»

و بعد به طرف حیاط چمنی پر از علف هرز رفت.

گرگ با عجله به طرف مایکل دوید و فریاد زد: «وای! دیوانه شده ای؟»  
نور خورشید بعدازظهر، چشمان آبی مایکل را درخشان تر کرده بود.  
مایکل گفت: «مگر چی شده؟ ما فقط تو خانه می رویم. مگر نمی خواستیم یک کاری بکنیم که باحال باشد؟ این کار خیلی هیجان دارد... مگر نه؟ بیایید دیگر... فقط یک نگاه می اندازیم و زود برمی گردیم.»  
گرگ مشکوک و دودل به خانه خیره شد. او حسابی ترسیده بود.  
اما قبل از این که گرگ بتواند حرفی بزند، موجودی سیاه از پشت علف های هرز بیرون دوید و به طرف او حمله کرد!

فصل دو

گرگ تلوتلو خورد و به طرف عقب رفت و روی زمین افتاد او فریاد کشید: «آی ی ی ی!»  
اما ناگهان متوجه شد بقیه به او می خندند.  
شری گفت: «نترس آن سگ احمق بود... ما را دنبال کرده بود و تا اینجا آمده بود.»  
برد به سگ گفت: «برو... برگرد خانه، سگ! برگرد خانه.»  
سگ به طرف جدول خیابان دوید و کنار پیاده رو نشست و به بچه ها زل زد و دمش را هیجان زده به این طرف و آن طرف تکان می داد.  
گرگ بابت ترس زیاد خجالت زده شده بود به آرامی از روی زمین بلند شد منتظر بود تا دوستانش او را مسخره کنند اما بچه ها متفکرانه به خانه زل زده بودند.  
برد دستی به پشت مایکل زد و گفت: «آره حق با مایکل است.»  
برد به حدی محکم دستش را به پشت مایکل زده بود که مایکل اخمی به او کرد و اندکی هلش داد. برد ادامه داد:  
«بیا بید برویم تو خانه. خیلی دلم می خواهد ببینم خانه چطور است؟»  
گرگ گفت: «نه نباید این کار را بکنیم منظورم این است که این جا خیلی وحشتناک است مگر نه؟»  
شری به طرف مایکل و برد رفت و گفت: «خب که چی؟»  
مایکل و برد گفتند: «آره... خب که چی؟»  
گرگ پاسخ داد: «خب که هیچی... من چه می دانم.»  
گرگ دلش نمی خواست ادای آدم های عاقل را در بیاورد همه ی بچه ها عقیده داشتند او عاقل ترین فرد گروه است او دلش می خواست شلوغ ترین و شیطان ترین فرد گروه باشد.  
اما کاری نمی توانست بکند جان به جانش می کردند گرگ عاقل بود.  
گرگ به خانه ی متروکه نگاهی انداخت و گفت: «به نظرم نباید برویم به خانه.»  
برد گفت: «آقا ترسو، جوجه ترسو!»  
مایکل نیز گفت: «آقا ترسو، جوجه ترسو!»  
برد قاه قاه زد زیر خنده و مثل جوجه شروع به راه رفتن کرد با آن بینی دراز و چشمان گردش درست مثل جوجه ها شده بود او با صدای بلند جیک جیک راه انداخته بود.  
گرگ خیلی سعی کرد نخندد اما نتوانست و بلند زد زیر خنده.  
برد همیشه باعث می شد گرگ بخندد.  
بالاخره بعد از تمام شدن جیک جیک برد همه ی بچه ها به طرف ایوان ورودی خانه رفتند و به پایین پله های ورودی ایستادند.  
شری گفت: «نگاه کنید... پنجره ی کنار در ورودی شکسته... می توانیم از آن جا در را باز کنیم.»  
مایکل با شوق و ذوق گفت: «عجب جای باحالی است؟»  
گرگ پسر عاقل گروه پرسید: «یعنی واقعاً می خواهیم برویم داخل خانه؟ جدی جدی؟ پس اسپایدی چی؟»  
اسپایدی مردی عجیب و غریب و مرموزی بود که برای خودش در شهر می چرخید و جایی برای زندگی نداشت او حدود پنجاه شصت ساله بود او همیشه لباس سیاه می پوشید و از آنجایی که خیلی شبیه عنکبوت سیاه بود بچه ها اسمش را گذاشته بودند اسپایدی.

هیچ کس نمی دانست در کجا زندگی می کند و اهل کدام شهر است اما خیلی از بچه ها او را دیده بودند که اطراف خانه ی کافمن پرسه می زد.

گرگ با لحنی هشدار دهنده گفت: «شاید اسپایدی دوست نداشته باشد که مهمان ناخوانده وارد خانه شود.»

شری دستش را وارد پنجره ی شکسته کرد و سعی کرد در را باز کند. دخترک بالاخره موفق شد دستگیره ی در را بچرخاند در باز شد. بچه ها یکی پس از دیگری وارد راهروی خانه شدند. گرگ با بی میلی آخر همه وارد شد. خانه کاملاً تاریک بود. فقط نور کمی از لا به لای شاخه های بلوط به پنجره می تابید و حلقه های نورانی بر فرش قهوه ای کهنه راهرو ایجاد کرده بود. بچه ها به طرف اتاق نشیمن رفتند کف چوبی خانه زیر پای آنها جیرجیر می کرد. اتاق نشیمن کاملاً خالی بود فقط چند جعبه ی مقوایی واژگون کنار دیوار بود.

گرگ از خود پرسید: «یعنی این وسایل مال اسپایدی هستند؟»

فرش اتاق نشیمن نیز مانند فرش راهروی ورودی بسیار کهنه بود و لکه بزرگی وسط آن دیده می شد. گرگ و برد با هم متوجه ی آن لکه شدند.

برد پرسید: «یعنی فکر می کنی خون است؟»

چشمان گرد و ریز برد از شدت هیجان برق می زد.

گرگ که حسابی وحشت کرده بود پاسخ داد: «نه، احتمالاً سس گوجه فرنگی است.»

برد خندید و دستی به پشت گرگ زد.

شری و مایکل به آشپزخانه رفتند. آنها مشغول بررسی کابینت های گرد و خاک گرفته بودند که گرگ وارد آشپزخانه شد. گرگ متوجه شد که بچه ها به دو موش بزرگ و خاکستری زل زده اند موش ها نیز از بالای کابینت به بچه ها زل زده بودند.

شری گفت: «چقدر بانمکند! درست مثل موش کارتون هستند.»

موش ها با شنیدن صدای دخترک به زیر کاسه ی ظرف شویی فرار کردند و ناپدید شدند.

مایکل شکلکی در آورد: «خیلی هم زشتند اه اه!»

برد به طرف راهروی ورودی خانه رفت. شری یکی از کابینت های آشپزخانه را باز کرد و گفت: «خالی است. انگار اسپایدی با آشپزخانه کاری ندارد.»

گرگ به شوخی گفت: «به نظر من او آشپز ماهری نیست. بچه ها به خانه طرف اتاق ناهارخوری رفتند و اتاق

ناهارخوری باریک و دراز بود و مثل بقیه ی جاهای خانه گرد و خاک گرفته و خالی بود یک لوستر بزرگ از وسط سقف آویزان بود اما آن قدر گرد و خاک رویش نشسته بود که قهوه ای می زد و نمی شد فهمید که لوستر شیشه ای

است. گرگ با صدای آرامی گفت: «درست مثل خانه ی تسخیر شده است انگار یک عالمه روح وجود دارد.»

شری گفت: «هوووو ... هوووو ...»

گرگ گفت: «دیدید که این جا هیچ چیز جالبی ندارد؟ دیگر برویم بیرون، تنها چیز هیجان انگیز این خانه فقط گرد و خاکش است.»



ناگهان صدای جیرجیری بلند، گرگ را از جا پراند.»

شری شانه ی گرگ را فشار داد و خندید.

گرگ که نمی توانست وحشت خودش را پنهان کند، با صدای بلند، گفت: «این صدای چی بود؟»

شری گفت: «خانه ها ی قدیمی از این سر و صداها دارند خیلی عادی است.»

گرگ گفت: «به نظر من بهتر است همین الان از خانه بیرون برویم آخر ... آخر این جا حوصله ی آدم سر می رود.

من که حوصله ام سر رفته.»

گرگ که نمی توانست ترس خودش را قایم کند حسابی خجالت زده شده بود.

شری همان طور که به اتاق خالی و تاریک زل زده بود پاسخ داد: «اتفاقاً خیلی هم هیجان انگیز است. ما در جایی

هستیم که قرار نبوده باشیم.»

گرگ با شک و تردید گفت: «نمی دانم.»

گرگ از مایکل پرسید: «برد کجاست؟»

مایکل گفت: «فکر می کنم رفته زیر زمین.»

- چی زیر زمین؟

مایکل به طرف در سمت راست راهروی ورودی اشاره کرد وگفت: «اوناهاش ... آن در زیر زمین است.»

در باز بود.

بچه ها سه نفری به طرف زیر زمین رفتند. آنها بالای پله ها ایستادند و به زیر زمین تاریک خیره شدند: «برد!»

ناگهان صدای فریاد برد به هوا بلند شد: «کمک! من را گرفته اند! یک نفر ... کمک کند! به دادم برسید. لطفاً کمک

کنید. من را گرفته!»

برد حسابی وحشت کرده بود.

- مرا گرفته! مرا گرفته!

گرگ با شنیدن جیغ های وحشتناک برد شروع کرد به دویدن. او شری و مایکل را هل داد و به طرف برد دوید. شری و مایکل با دهانی باز، وحشت زده سر جا میخکوب شده بودند. گرگ دوان دوان از پله ها پایین رفت. او آن قدر تند می دوید که انگار داشت پرواز می کرد. گرگ به طرف دوستش برد فریاد زد: «برد، دارم می آیم! آمدم! چی تو را گرفته؟ چی هست؟»

قلب گرگ به شدت می تپید. او پایین پله ها ایستاد. از فرط ترس می لرزید. گرگ زیر نور ضعیف زیرزمین همه جا را دنبال دوستش نگاه کرد: «برد!»

ناگهان برد را دید که راحت و آسوده روی سطل آشغال فلزی واژگون نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته بود، و لبخندی گوش تا گوش روی صورت پرنده مانندش نقش بسته بود. برد به آرامی گرفت: «ترساندمتان!» بعد غش غش با صدای بلند زد زیر خنده.

شری و مایکل وحشت زده از بالای پله ها فریاد زدند: «آن جا چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟» شری و مایکل هم از پله ها پایین دویدند و در کنار گرگ ایستادند.

چند لحظه طول کشید تا شری و مایکل بفهمند اوضاع از چه قرار است.

مایکل که هنوز هم وحشت زده بود گفت: «باز هم یکی از آن شوخی های مزخرفت بود؟»

شری سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «باز هم ما را گول زدی؟ برد... واقعاً که!»

برد خنده کنان گفت: «خب من چه کار کنم؟ شما ها زود باورید!»

شری گفت: «اما... دوگ...»

شری هر وقت از دست برد عصبانی می شد او را دوگ صدا می زد.

شری ادامه داد: «... دوگ! مگر تو داستان چوپان دروغگو را نشنیده ای؟ اگر یک روز واقعاً کمک بخواهی و داد و

فریاد راه بیندازی! ما فکر کنیم که تو باز هم داری ما را گول می زنی و به کمک نیابیم، چه کار می کنی؟»

برد با بی تفاوتی گفت: «برو بابا تو هم. مثلاً چه اتفاقی قرار است بیفتد؟»

برد از جا بلند شد و به زیرزمین اشاره کرد: «این جا از آن بالا روشن تر است.»

حق با برد بود. زیرزمین چهار پنجره ی بزرگ داشت که از سقف تا کف زمین ارتفاع داشت. به اندازه ی کافی نور از

حیاط پشتی به آن جا می تابید.

گرگ زیرزمین شلوغ و بزرگ را نگاه کرد و گفت: «من که هنوز هم فکر می کنم، باید از این جا بیرون برویم.»

در پشت سطل واژگونی که برد روی آن نشسته بود، میزی بود که از یک تخته سه لا درست شده بود. میز تخت یه لا

روی چهارقوسی رنگ آمیزی شده قرار گرفته بود. کنار دیوار نیز یک تشک کثیف و پر لکه بود که پتوی پشمی رنگ و

رو رفته ای روی آن دیده می شد.

مایکل گفت: «حتمناً اسپیدی این پایین زندگی می کند!»

برد کلی قوطی را از سر راهش کنار زد و جلو رفت. قوطی های خالی غذا، کنسرو.

برد گفت: «چه قدر هم شکموست. اسپیدی این ها را کجا گرم کرده؟»

شری گفت: «شاید آن ها را سرد سرد می خورد.»

شری به طرف کمدی از چوب بلوط رفت و در آن را باز کرد «وای! بچه ها، چه باحال! نگاه کنید!»

شری پالتوی درب و داغانی از جنس خز را از داخل کمد بیرون آورد و روی شانه هایش انداخت. «عالی!»

و بعد در حالی که پالتو را پوشیده بود به دور خود چرخید.

گرگ همان طور که سر جایش ایستاده بود، نگاهی به داخل کمد انداخت. کلی لباس کهنه درون کمد بود. مایکل و برد به طرف شری دویدند و لباس ها را یکی یکی از داخل کمد بیرون آوردند. شلوارهای پاچه گشاد، پیراهن های کهنه، کراوات های بسیار پهن، کلی دستمال گردن، روسری هایی به رنگ روشن. همه ی لباس ها رنگ و رو رفته بود.

گرگ با لحنی هشدار دهنده گفت: «آهای بچه ها... شاید این لباس ها مال کسی باشد. به نظرتان کار درستی است که بدون اجازه به وسایل بقیه دست بزنید؟!»

برد به طرف گرگ برگشت. او شال پردار قرمز رنگی را به دور گردن و شانه هایش پیچیده بود؛ «آره که کار درستی است. این ها لباس های اسپایدی است.»

و بعد غش غش زد زیر خنده.

شری به طرف گرگ برگشت و گفت: «آه.. این کلاه بی ریخت را نگاه کنید.»

او کلاه بنفش لبه پهنی را روی سرش گذاشت.

مایکل شنل آبی رنگی را به دست گرفت و گفت: «این شنل را ببینید... حداقل سی سال عمر دارد. چه قدر عجیب!»

چه طور این همه چیز را این جا گذاشته و رفته؟»

گرگ گفت: «شاید دوباره سراغشان بیایند!»

همان طور که بچه ها لباس های داخل کمد را بررسی می کردند، گرگ گوشه ی دیگر زیرزمین بزرگ را نگاه کرد. یک بخاری کنار دیوار قرار داشت. کلی تار عنکبوت آن را پوشانده بودند.

گرگ موفق شد، راه پله ای را پشت بخاری ببیند. احتمالاً به راه خروجی دیگری می رسیده.

چندین قفسه ی چوبی به دیوار چسبیده بود. کلی قوطی رنگی، آت و آشغال و روزنامه های قدیمی به درد نخور در قفسه ها قرار داشتند.

گرگ با خودش فکر کرد، هر کسی که این جا زندگی می کرده، واقعاً که آدم اهل کاری بوده. و بعد به میز کار جلوی قفسه ها دست زد. انبری فلزی روی میز قرار داشت.

گرگ دسته ی انبر را گرفت. به خودش می گفت، الان دهانه های انبر باز می شوند.

اما تا انبر را از روی میز برداشت، ناگهان دری بالای میز کار باز شد. گرگ که حسابی تعجب کرده بود در را کاملاً باز کرد، او قفسه های مخفی را کشف کرده بود.

دوربینی داخل قفسه بود.

فصل چهار

گرگ چند لحظه به دوربین خیره شده بود. احساس می کرد که دوربین به دلیلی خاص در قفسه مخفی شده. صدایی به او می گفت که نباید به دوربین دست بزند. در مخفی را ببند و از میز کار دور شو. اما گرگ نمی توانست، این کارها را بکند. او دستش را دراز کرد و دوربین را برداشت. ناگهان در بَنگی بسته شد. خود به خود! گرگ حیرت زده به در مخفی خیره شده بود. پسرک دوربین را در دستش چرخاند و گفت: «چه قدر عجیب و غریب!» چه طور چنین دوربینی در این جا مانده؟ اصلاً چرا این دوربین را این جا گذاشته اند. اگر این قدر با ارزش بوده که درون قفسه ای مخفی پنهان بماند، پس چرا آن را با خود نبردند؟ گرگ هیجان زده و مشتاقانه دوربین را بررسی کرد. دوربین بسیار سنگین و بزرگ بود. لنز های عجیبی هم داشت. گرگ به خود گفت شاید لنز هایش تله فتو است. گرگ خیلی به دوربین ها علاقه داشت. او دوربین تمام اتوماتیک گران قیمتی داشت. اما از آن جا که دلش می خواست دوربین جدیدی با کلی لنز بخرد، تمام پول هایش را پس انداز می کرد. او همیشه مجله های مربوط به دوربین را می خواند. و کلی نکته ی تازه یاد می گرفت. همیشه در رؤیاهایش می دید که به دور دنیا سفر می کند، سرزمین های زیبا را می بیند، به کوهستان ها می رود، جنگل ها و رودخانه های مخفی را کشف می کند. و از همه جا عکس می گیرد و عکاس مشهوری می شود. البته دوربین خودش زیاد به درد بخور نبود، چون عکس ها همیشه یا تیره می شد یا روشن. چشم های همه ی آدم ها هم قرمز می شد. گرگ نمی دانست که آن دوربین تازه کشف خوب است یا نه. او چشم دوربین را مقابل صورتش گرفت و از درون آن، اطراف را نگاه کرد. او مایکل را دید که دو شال پرداز زرد را روی شانه هایش انداخته بود و کلاهی سفید رنگ نیز روی سرش گذاشته بود. گرگ به دوستانش نزدیک شد و فریاد زد: «مایکل صبر کن! صبر کن! تکان نخور! بگذار ازت عکس بگیرم!» برد پرسید: «این را از کجا پیدا کردی؟» مایکل پرسید: «مگر فیلم توش است؟» گرگ گفت: «نمی دانم. صبر کن، نگاه کنم.» مایکل در حالی که به کمد تکیه داده بود، ادای آدم های دانشمند را درآورد. بعد به طرف نرده های راه پله رفت. از پله ها بالا رفت و به نرده ها تکیه داد. گرگ دوربین را تنظیم کرد و بالاخره گفت: «خب، آماده ای؟ بگو پنیر! دیگر هم تکان نخور!» مایکل به شوخی گفت: «پنیر بوگندو!»

برد به مسخره گفت: «چه بامزه! مایکل واقعاً که خیلی باحال است!»

گرگ دگمه را فشار داد. دوربین تلقی صدا کرد و چراغ فلاش آن روشن شد.

سپس صدایی از درون شنیده شد. و چند ثانیه بعد تکه کاغذی از گوشه ی آن بیرون آمد.

گرگ هیجان زده گفت: «وای... این دوربین از آن دوربین های پیشرفته ی تمام اتوماتیک است.»

بعد عکس را از دوربین جدا کرد؛ «عجب عکسی! چه کیفیتی دارد!»

مایکل گفت: «ببینم!»

مایکل می خواست، از پله ها پایین بیاید که ناگهان صدای بلند خرد شدن چیزی به هوا بلند شد. همه به طرف صدا برگشتند... نرده های راه پله از جا کنده شده بودند و مایکل همراه با آن ها درست روی زمین سقوط می کرد.

مایکل فریاد زد: «نه!»

بعد روی زمین افتاد. شال های پرده دار درست مثل دم حیوان پشت سرش پرواز می کرد. او با دست و پای باز روی زمین ولو شده بود.

مایکل وحشت زده فریاد زد: «قوزک پام... آخ... قوزک پام!»

و سپس به قوزک پایش دست زد. اما نمی توانست، به آن دست بزند؛ «آی آی آی... قوزک پام!»

گرگ دوربین به دست به طرف مایکل دوید. شری و برد هم به طرف دوست شان رفتند.

شری به مایکل گفت: «الان کمک می آورم. نگران نباش، الان کمک می آورم.»

مایکل همچنان به پشت روی زمین دراز کشیده بود و از شدت درد ناله می کرد.

ناگهان صدای جیرجیری را از سقف زیرزمین شنیدند.

کسی بالای سر آن ها راه می رفت. صدای قدم زدنش شنیده می شد.

و... بچه ها تا چند لحظه ی دیگر گیر می افتادند.

آن شخص آمده بود تا بچه ها را زندانی کند.

فصل پنج

صدای قدم های روی سقف بلند و بلندتر شد.

چهار دوست وحشت زده یکدیگر را نگاه می کردند.

شری با صدایی آرام گفت: «باید از این جا برویم بیرون.»

جبرجیر سقف به گوش می رسید.

مایکل با اعتراض گفت: «می خواهید مرا این جا تنها بگذارید؟»

مایکل این را گفت و به سختی نشست.

برد گفت: «زود باش. بلند شو!»

مایکل روی یک پا ایستاد و وحشت زده گفت: «آن یکی پام را نمی توانم، روی زمین بگذارم.»

شری گفت: «ما کمکت می کنیم.»

بعد به برد زل زد و ادامه داد: «من یکی از دست هایش را می گیرم، تو هم آن یکی دستش را بگیر.»

برد با حرف شنوی تمام به طرف مایکل رفت و یکی از دست های او را دور شانه ی خود انداخت.

شری هم که دست دیگر مایکل را روی شانه ی خود انداخته بود، به زمزمه گفت: «خیلی خب، حالا برویم!»

برد نفس نفس زنان پرسید: «خب حالا چه طوری از این جا برویم بیرون؟»

سقف به شدت جبرجیر می کرد و صدای قدم ها حسابی بلند شده بود.

مایکل که به شری و برد تکیه داده بود، پرسید: «چطوری از پله ها بالا برویم؟»

گرگ گفت: «یک راه پله ی دیگر هم پشت آن بخاری است.»

مایکل پرسید: «به طرف بیرون می رود؟»

مایکل از شدت درد قوزک پایش اخم کرد.

گرگ پاسخ داد: «شاید.»

گرگ شروع به راه رفتن کرد و گفت: «دعا کنید در قفل نباشد.»

برد گفت: «باشد. دعا می کنیم.»

شری در حالی که به زور وزن سنگین مایکل را تحمل می کرد، گفت: «الان از این جا بیرون می رویم... نگران

نباشید!»

مایکل همان طور که به شری و برد تکیه داده بود، به زور خود را می کشید و جلو می برد. بچه ها به طرف راه پله ی

پشت بخاری رفتند. آن ها در چوبی دو لنگه ای را بالای راه پله دیدند.

گرگ با نگرانی گفت: «من که قفلی نمی بینم. ای خدا... در، تو را به خدا قفل نباش!»

ناگهان صدای مردی عصبانی از پشت به گوش رسید: «آهای... شماها آن پایین چه کار می کنید؟»

مایکل با من گفت: «اسپا... اسپایدی است!»

شری وحشت زده گرگ را هل داد و گفت: «زود باش! برو دیگر!»

گرگ دوربین را روی پله گذاشت، و به طرف در چوبی دوید و دسته ی آن را چنگ زد. «کی آن پایین است؟»  
صدای اسپیدی نزدیک و نزدیک تر می شد. عصبانی تر هم شده بود.  
گرگ گفت: «نکند در از بیرون قفل باشد؟»  
برد به التماس گفت: «این قدر حرف نزن... فقط هلش بده.»  
گرگ نفس عمیقی کشید و در را با تمام قدرت هل داد.  
اما در هیچ حرکتی نکرد، و هم چنان بسته بود.  
گرگ به دوستانش گفت: «بچه ها، به تله افتادیم... هیچ راه فراری نداریم... ما... ما گیر افتادیم.»

فصل شش

مایکل ناله کنان پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

برد گفت: «گرگ، یک بار دیگر امتحان کن. شاید در فقط سفت شده.»

برد دست مایکل را رها کرد و ادامه داد: «من هم کمکت می کنم.»

گرگ کمی از جای خود حرکت کرد تا برد هم بتواند کنارش بایستد. بعد پرسید: «آماده ای؟ بیا... یک، دو، سه... هل بده.»

دو پسر بچه با هر چه قدرت در بدن داشتند، در راهل دادند.

بالاخره در باز شد.

شری با خوشحالی گفت: «عالی شد... آفرین! حالا برویم بیرون!»

گرگ دوربین را برداشت و از در بیرون رفت. حیاط پشتی نیز درست مثل حیاط ورودی پر از علف هرز و بوته های کاملاً بزرگ بود. یکی از شاخه های بزرگ بلوطی تنومند روی حیاط افتاده بود، احتمالاً در اثر توفان شکسته شده.

شری و برد به هر زحمتی بود، مایکل را از پله ها بالا کشیدند و وارد حیاط چمنی شدند.

برد پرسید: «می توانی را بروی؟»

مایکل همان طور که به بچه ها تکیه داده بود، آرام پای زخمی اش را روی زمین گذاشت و با تعجب گفت: «انگار یک کم بهتر شده.»

بردگفت: «خیلی خوب... پس برویم.»

بچه ها به طرف پرچین پشت خانه دویدند. مایکل هم سعی می کرد از بچه ها عقب نیفتد. چهار دوست هرطوری که بود، خود را به حیاط جلویی رساندند و وارد خیابان شدند.

برد نفس راحتی کشید و گفت: «آخیش! راحت شدیم!»

گرگ هم نفس نفس زنان روی جدول کنار خیابان نشست و به خانه زل زد. بعد در حالی که به طرف اتاق نشیمن خانه اشاره می کرد، فریاد زد: «نگاه کنید!»

شخصی پشت پنجره اتاق نشیمن ظاهر شده بود و دست هایش را روی شیشه فشار می داد.

شری گفت: «اسپایدی است.»

مایکل فریاد زد: «انگار... انگار به ما زل زده.»

گرگ گفت: «چه قدر عجیب و غریب! بیایید برویم.»

...

چهر نفر دوست تا خانه ی مایکل یک نفس راه رفتند و حتی لحظه ای هم نایستادند. خانه ی مایکل از چوب های سرخ رنگ ساخته شده بود و حیاط چمنی زیبایی داشت.

گرگ پرسید: «قوزک پات چه طور است؟»

مایکل پاسخ داد: «نخیلی بهتر شده. اصلاً مثل اولش درد نمی کند.»



برد عرق پیشانی اش را با آستین تی شرتش پاک کرد و گفت: «پسر، کم مانده بود بمیری!»

مایکل به سختی گفت: «خوب شد گفتم!»

برد به شوخی گفت: «خدا را شکر که یک عالم گوشت اضافی داری.»

مایکل گفت: «خفه شو بابا!»

شری به تنه ی درختی تکیه داد و گفت: «خب ما هیجان می خواستیم این هم هیجان.»

برد سرش را با نارضایتی تکان داد و گفت: «آن مردک، اسپایدی واقعاً مرموز است.»

مایکل پرسید: «دیدید چه طوری به ما زل زده بود؟ با آن لباس سیاهش عین مرده ی متحرک شده بود.»

گرگ آرام گفت: «او ما را دید.»

بعد با ترس و نگرانی ادامه داد: «او قشنگ ما را دید. همه مان را. بهتر است دیگر آن دور و برها آفتابی نشویم.»

مایکل پرسید: «چرا؟ آن جا که خانه ی او نیست. او فقط در آن خانه می خوابد. تازه ما می توانیم این کارش را به

پلیس اطلاع بدهیم.»

گرگ متفکرانه پاسخ داد: «اما اگر واقعاً آن طور که می گویند دیوانه یا خل و چل باشد... هر کاری ممکن است از او

سر بزند.»

شری به آرامی گفت: «او هیچ کاری نمی کند. اسپایدی مردم آزار نیست. او فقط می خواهد که تنها باشد.»

مایکل فوراً جواب داد: «آره. آره. حتماً نمی خواسته وسایلش را به هم بریزیم و آرامشش را به هم بزنیم. به خاطر همین

دنبال مان کرد و داد کشید.»

مایکل خم شده بود و قوزک پاش را می مالید. او به گرگ نگاه کرد و پرسید: «راستی...عکس من کو؟»

- چی؟

- عکسم؟ می دانی که. عکسی که ازم گرفتم، کوش؟

گرگ ناگهان متوجه شد که دوربین را دو دستی محکم چسبیده. او دوربین را با دقت روی چمن ها گذاشت و دستش را

داخل جیب پشتی شلوارش فرو کرد؛ «وقتی که دویدم، عکس را این جا گذاختم.»

مایکل گفت: «خب، درش بیار.»

بچه ها دور گرگ جمع شدند تا نگاهی به عکس بیندازند.

گرگ فریاد زد: «یعنی چه؟ یک لحظه صبر کنید ببینم!»

گرگ هم چنان که به قطعه عکس مریعی زل زده بود، گفت: «انگار اشتباه شده! چه بلایی سر عکس آمده؟»

فصل هفت

بچه ها چهار نفری به عکس زل زده بودند. دهان شان از شدت تعجب باز مانده بود. عکس در حالتی از مایکل انداخته شده بود که او بین زمین و هوا از نرده ها جدا شده بود. شری فریاد زد: «این غیرممکن است!»

مایکل عکس را از دست گرگ کشید و با دقت آن را نگاه کرد؛ «تو قبل از این که من بیفتم ازم عکس انداختی. خوب یادم است.»

برد نیز نگاهی به عکس انداخت و گفت: «حتماً اشتباه می کنید. تو که داشتی می افتادی، چه طوری این چیزها یادته؟ اما عجب عکس باحالی شده. در بهترین حالت ازش عکس انداختی.»

برد دوربین را برداشت و گفت: «عجب دوربین محشری است. گرگ، خودمانیم ها... دوربین باحالی را دزدیدی!»

گرگ گفت: «من آن را دیدم! یعنی... منظورم این است که... نفهمیدم که...»

مایکل عکس را با دقت برانداز کرد و گفت: «اتفاقاً خیلی هم خوب همه چیز یادم است. موقعی که گرگ از من عکس می انداخت، ایستاده بودم. هنوز نیفتاده بودم. یادت نیست؟ داشتتم لبخند می زدم.»

برد دوربین را به گرگ داد و گفت: «لبخند احمقانه ات یادم است.»

- فکر می کنی خیلی بامزه ای؟

مایکل این را گفت و عکس را در جیبش گذاشت.

گرگ گفت: «چه قدر عجیب!»

او نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد: «وای... دیرم شده! باید بروم.»

گرگ از بچه ها خداحافظی کرد و به طرف خانه اش دوید. خورشید رفته رفته غروب می کرد و سایه ی درختان روی پیاده رو دراز و درازتر می شد.

گرگ به مادرش قولی داده بود که قبل از شام در جمع و جور کردن اتاقش به او کمک کند. اما حسابی دیر کرده بود. نزدیک خانه که رسید، اتومبیل ناشناسی را در باریکه راه ورودی خانه دید. یعنی اتومبیل کی بود؟ یک استیشن آبی مدل جدید.

حتماً پدر اتومبیل جدیدی خریده!

گرگ با خوشحالی کنار استیشن ایستاد. وای عجب ماشینی! برچسب های شیشه ها هنوز کنده نشده بود. او در طرف راننده را باز کرد، سرش را داخل ماشین برد و بو کشید. بوی روکش های تازه صندلی ها به مشامش رسید.

- اووووووووم، به به. بوی ماشین تازه می آید.

گرگ دوباره نفس عمیق کشید. واقعاً که بوی خوبی بود. بوی تازگی و نویی.

او در ماشین را محکم بست. از صدای محکم بسته شدن در به وجد آمده بود.

گرگ هیجان زده با خود فکر کرد، عجب ماشین تازه ی باحالی!

گرگ دوربین را بلند کرد و به چشمش نزدیک کرد. بعد چند قدمی عقب رفت.

او به خودش گفت: نباید یک عکس از این ماشین بگیرم. باید همیشه یادمان باشد که ماشین تازه مان چه طوری بوده.»  
آن قدر عقب رفت تا این که بالاخره همه ی اتومبیل درون کادر جا گرفت. بعد دگمه ی دوربین را فشار داد.  
مثل دفعه ی گذشته چراغ فلاش روشن شد و چند لحظه بعد قطعه عکس مربع شکل از انتهای آن بیرون آمد.  
گرگ همان طور که دوربین و قطعه عکس را به دست گرفته بود، وارد خانه شد. او فریاد زد: «من آمدم!»  
او در حالی که از پله ها بالا می دويد، فریاد زد: «الان برمی گردم پایین!»  
مادر از پایین پله ها با صدای بلند گفت: «گرگ؟ تویی؟ پدرت خانه است!»  
گرگ نیز با صدای بلند پاسخ داد: «می دانم. الان می آیم پایین. متأسفم که دیر کردم!»  
او به خود گفت: «بهرتر است دوربین را قایم کنم. اگر مادر و پدر آن را ببینند می پرسند مال کیست و آن را از کجا پیدا کرده ام؟»

و بعد من هیچ جوابی ندارم که بدهم.

مادر با بی حوصلگی از پایین پله ها فریاد زد: «گرگ... ماشین تازه را دیدی؟ پایین می آیی یا نه؟»

- دارم می آیم، دیگر! صبر کن!

گرگ وارد اتاقش شد تا جای مناسبی را برای قایم کردن دوربین پیدا کند؛ «زیر تخت خوب است؟... نه. اگر مادر آن جا را جارو کند، دوربین را پیدا می کند.»

گرگ ناگهان قفسه ی کوچک مخفی قسمت بالایی تختخوابش را به یاد آورد. او این قفسه ی مخفی را سال ها پیش پیدا کرده بود، وقتی که پدر و مادرش سرویس جدید اتاق خوابش را خریده بودند. گرگ با عجله دوربین را داخل قفسه هل داد.

بعد روبه روی آینه ایستاد و تندتند موهای طلایی اش را شانه زد. لکه ی سیاه روی گونه اش را هم پاک کرد و به طرف در رفت.

اما در آستانه ی در اتاقش ایستاد؛ «پس عکس ماشین مان کو؟»

چند لحظه ای طول کشید تا این که بالاخره به خاطر آورد، عکس را روی تخت جا گذاشته بوده. گرگ دوان دوان به طرف تخت برگشت. او بسیار کنجکاو بود تا ببیند عکس چه طوری شده. پسرک عکس را برداشت و... «اوه... نه!»  
او همان طور که به عکس زل زده بود، فریاد کشید: «اوه...»

بعد با دهانی باز به عکس خیره شد.

گرگ از خود پرسید یعنی چه؟ این جا چه خبر است؟

او عکس را به چشمانش نزدیک کرد.

این درست نیست. این امکان ندارد. چه طور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟

استیشن آبی عکس کاملاً درب و داغان بود. انگار تصادف شدیدی کرده باشد. شیشه ی جلویی کاملاً خرد شده بود و

تمام قطعات فلزی استیشن مچاله شده بودند و در طرف راننده هم به طرف داخل فرو رفته بود.

ماشین کاملاً درب و داغان شده بود! بله، اوراق شده بود!

گرگ با صدای بلند گفت: «این امکان ندارد!»

مادر فریاد زد: نگرگ تو کجایی؟ ما گرسنه ایم. تا کی باید منتظرت بمانیم؟»

گرگ که نمی توانست چشم از عکس بردارد گفت: «متأسفم... آمدم!»

او عکس را در کشوی بالایی کمدش انداخت و به طرف راه پله دوید. تصویر اتومبیل له و لورده از جلوی چشمانش

دور نمی شد.

گرگ برای اطمینان به اتاق نشیمن رفت و از پنجره نگاهی به استیشن انداخت؛ «آخیش! سالم است.»

اتومبیل زیر نور خورشید غروب می درخشید و صحیح و سالم باریکه راه اتومبیل رو بود.

گرگ در حالی که سعی می کرد تصویر استیشن درب و داغان را از ذهنش پاک کند، به طرف اتاق ناهارخوری رفت.

برادر و پدر و مادر پشت میز نشسته بودند؛ «پدر عجب ماشین باحالی است!»

اما تصویر شیشه های شکسته، فلزهای مچاله شده، و در قر شده طرف راننده اصلاً از جلو چشمش دور نمی شد.

پدر گرگ با خوشحالی گفت: «بعد از شام با ماشین تازه مان یک گشتی در شهر می زنیم!»

فصل نه

تری، برادر گرگ که داشت غذایش را می جوید، گفت: «اووووووووم... به به! عجب جوجه ی خوشمزه ای شده... مامان دستت درد نکند!»

خانم بنکز به سردی گفت: «نوش جان! اما این گوشت گوساله است، نه جوجه!»  
گرگ و پدرش قاه قاه خندیدند و صورت تری سرخ شد. او در حال جویدن ادامه داد: «خب... آن قدر خوشمزه شده که مثل جوجه است!»

خانم بنکز آهی کشید و گفت: «اصلاً نمی دانم، چرا آشپزی می کنم.»  
آقای بنکز موضوع بحث را عوض کرد و گفت: «راستی تری! اوضاع و احوال کارت چه طور است؟»  
تری چنگالش را در سیب زمینی ها فرو برد و چند تا سیب زمینی به دهانش گذاشت؛ «مردم دیگر بستنی وانیلی دوست ندارند... ممکن است دیگر بستنی وانیلی درست نکنیم.»  
تری سیب زمینی های نصفه و نیمه جویده را قورت داد.

گرگ زیاد غذا نخورده بود. به بشقابش زل زد و گفت: «من نمی توانم، برای ماشین سواری با شما بیایم. یعنی...»  
پدر پرسید: «چرا؟»

گرگ دنبال پاسخ مناسبی بود. او مجبور بود دروغ بگوید. نمی توانست حقیقت را فاش کند؛ «خب... من... چیز...»  
او نمی توانست بگوید که از مایکل عکس انداخته اما عکس او در حال سقوط چاپ شده. او نمی توانست بگوید که از اتومبیل سالم عکس انداخته اما عکس اتومبیل قراضه چاپ شده.  
گرگ نمی دانست که چرا این اتفاقات افتاده اند. اما به شدت می ترسید... از... از... چه؟ خودش هم نمی دانست.  
تا آن لحظه به شدت نترسیده بود.

اما نمی توانست، این اتفاقات را بازگو کند. خیلی عجیب و غریب بود. خیلی احمقانه بود و مسخره.  
گرگ همان طور که به بشقابش زل زده بود، مجبور شد به دروغ بگوید: «قرار گذاشتم که به خانه ی مایکل بروم و...»  
پدر در حال بریدن گوشت گوساله گفت: «خب، بهش تلفن کن و بگو که فردا پیش او می روی. این که مشکل نیست.»  
- راستش را بخواهید حالم زیاد خوب نیست و ...

خانم بنکز با نگرانی پرسید: «چی شده؟ تب داری؟ وقتی تو اتاق آمدی، احساس کردم که کمی سرخ شده ای.»  
- نه. تب ندارم. فقط خسته ام. همین. گرسنه هم نیستم.

تری مشتاقانه گفت: «پس جوجه ات را بده به من... منظورم گوشت گوساله است.»  
او با چنگالش گوشت گوساله گرگ را از بشقابش برداشت.  
پدر با شک و تردید نگاهی به پسرش انداخت و گفت: «خب، شاید یک کم ماشین سواری حالت را بهتر کند. هوای تازه بهت می خورد و ... حتی می توانی پشت ماشین دراز بکشی.»  
- اما، پدر...

گرگ می خواست بگوید که دلش می خواهد در خانه بماند و مشق های مدرسه اش را بنویسد. اما هیچ کس این دروغ او را باور نمی کرد. امکان نداشت گرگ در شب تعطیل مشق بنویسد! گرگ نمی دانست چه دروغی سر هم کند. پدر هم چنان که با دقت گرگ را نگاه می کرد، گفت: «تو با ما می آیی. همین که گفتم. تو که داشتی خودت را برای این استیشن تازه می کشتی. حالا مشکلات چیست؟ نمی فهمم.»

- خودم هم نمی دانم مشکلم چیست. نمی دانم چه مرگم است. اصلاً نمی فهمم. نمی دانم چرا می ترسم سوار

این ماشین تازه شوم؟ یعنی همه اش به خاطر آن دوربین مسخره است؟

چه قدر احمقم!

بعد سرش را تکان داد تا ترس را از خودش دور کند. ترس زیاد اشتهايش را کور کرده بود؛ «باشد، پدر! من هم می آیم!

محشر است!»

تری پرسید: «باز هم سیب زمینی داریم؟»

پدر استیسن را به طرف بزرگراه راند و گفت: «رانندگی با این استیسن خیلی آسان است. تمام دنده ها و پدال های آن مثل یک ماشین کوچک کار می کنند، نه مثل یک استیسن.»

تری زانوهایش را به صندلی جلو تکیه داد و مثل برادرش گرگ، در پشتی صندلی عقبی فرو رفت و گفت: «پدر... این پشت خیلی جادار است.»

مادر گرگ گفت: «نگاه کنید. جالیوانی هم دارد! چه قدر جالب!»

تری به شوخی گفت: «وای مامان... چه قدر باحال!»

مادر گفت: «معلوم است که باحال است... ماشین قبلی مان جالیوانی نداشت. تازه یک جایی هم برای نگهداری مایعات دارد که درست از توی داشبورد بیرون می آید. ببینم... شماها کمربندتان را محکم بسته اید یا نه؟ خراب که نیستند؟»

تری پاسخ داد: «بله، مامان بستیم. خراب هم نیست.»

پدر به طرف باند چپ بزرگراه رفت و گفت: «کمربندها را قبل از خریدن ماشین امتحان کردم، اشکالی ندارند.»

کامیونی غرش کنان از کنار آن ها گذشت و کلی دود از لوله اگزوز آن خارج شد. گرگ از شیشه ی جلویی اتومبیل به کامیون زل زد. برجش شیشه ی طرف خودش هنوز کهنه نشده بود.

خورشید غروب کرده بود و رگه هایی سرخ رنگ در آسمان خاکستری دیده می شد.

تری به صندلی جلو تکیه داد و هیجان زده گفت: «پدر، گاز بده، دیگر! بگذار ببینم این استیسن تازه چه قدر سرعت می گیرد.»

آقای بنکز با حرف شنوی پدال گاز را فشار داد و گفت: «فکر می کنم، سرعت مجاز تا شصت باشد.»

خانم بنکز با صدای بلند گفت: «آرام تر... سرعت مجاز پنجاه و پنج است. خودت هم خوب می دانی.»

پدر گرگ با لحنی حق به جانب گفت: «من فقط می خواهم ماشین را امتحان کنم. می دانی می خواهم مطمئن شوم یک موقع دنده ها اشکالی نداشته باشند.»

گرگ به صفحه نمایشگر سرعت نگاه کرد. سرعت آن ها به هفتاد رسیده بود.

مادر گفت: «آرام تر... جدی می گویم. چرا مثل جوان های خل و چل رانندگی می کنی؟»

پدر به خنده گفت: «خب چون که هستم! باحال است، نه؟»

تری پدرش را تشویق می کرد. آقای بنکز بدون توجه به خواهش های همسرش هم چنان گاز می داد.

آن ها از کنار چند ماشین کوچک گذشتند. مادر به گرگ گفت: «آهای گرگ... چرا این قدر ساکتی؟ حالت خوب است؟»

گرگ آرام گفت: «آره. خوب.»

او خدا خدا می کرد که پدرش سرعت ماشین را کم کند. سرعت استیسن به هفتاد و پنج رسیده بود.

پدر درحالی که به دنبال چیزی می گشت، از گرگ پرسید: «نظر تو چیست؟ گرگ، ماشین خوبی است؟ پس این کلید چراغ های جلویی کجاست؟ باید چراغ ها را روشن کنم.»

گرگ در حالی که سعی می کرد خود را هیجان زده و خوشحال نشان دهد، گفت: «ماشین خیلی باحالی است.»  
اما او از شدت ترس داشت می لرزید و نمی توانست تصویر استیشن له و لورده را از ذهنش پاک کند.  
پدر تکرار کرد: «این کلید چراغ های جلویی کجاست؟ باید همین جاها باشد. لعنتی کجاست؟»  
پدر نگاهی به داشبورد انداخت و ماشین اندکی به طرف چپ متمایل شد.

...

و... ناگهان صدای فریاد گرگ به هوا بلند شد: «پدر... مواظب آن کامیون باش!»



فصل یازده

بوق کامیون به صدا درآمد.

آقای بنکز ماشین را به طرف راست راند.

کامیون با صدای گوش خراش از کنار آن ها گذشت.

پدر گرگ همچنان که به رویه رو خیره شده بود، گفت: «متأسفم.»

بعد سرعت اتومبیل را کم و کمتر کرد... شصت، پنجاه و پنج، پنجاه...

خانم بنکز با نارضایتی سرش را تکان داد و با پرخاش گفت: «بهت گفتم آرام تر رانددگی کن. ممکن بود بمیریم!»

- من فقط داشتم دنبال کلید چراغ ها می گشتم... آهان... اینجاست. لعنتی روی فرمان است.

او چراغ های جلویی استیشن را روشن کرد.

پدر به طرف بچه ها نگاه کوتاهی انداخت و گفت: «پسرها... شما حالتان خوب است؟»

تری که کمی ترسیده بود، پاسخ داد: «آره، خوب خوب.»

اگر کامیون به استیشن می خورد، در طرف او آتش و لاش می شد...

گرگ گفت: «من هم خوبم. پدر، بس است دیگر، می شود برگردیم خانه؟»

آقای بنکز ناامیدانه گفت: «نمی خواهی باز هم ماشین سواری کنی؟ می خواستم تا سانتاکلارا بروم تا بستنی بخوریم.»

خانم بنکز آرام به شوهرش گفت: «گرگ حق دارد. برای امشب دیگر کافی است. عزیزم! دور بزن.»

- آن کامیون به ما نمی خورد.

پدر این را گفت، اما دور زد و راهی خانه شد.

بعد از رسیدن به خانه، گرگ عکس اتومبیل را از درون کشوی کمدش بیرون آورد و با دقت آن را نگاه کرد. او استیشن

جدیدی را دید که شیشه ی جلویی آن شکسته بود و در طرف راننده اش هم قر شده بود.

گرگ با صدای بلند گفت: «وای... چه قدر عجیب!»

بعد شتاب زده عکس را در قفسه ی مخفی تختش گذاشت. درست کنار دوربین؛ «واقعاً که کاملاً عجیب است!»

او دوربین را از قفسه بیرون آورد و آن را با دقت نگاه کرد.

بگذار، یک بار دیگر هم عکس ببیند.

او به طرف آینه ی بالای کمدش رفت.

بگذار، یک عکس از خودم در آینه بگیرم.

او دوربین را بالا برد، اما ناگهان تصمیمش را عوض کرد. نور فلاش در آینه منعکس می شود و عکس را خراب می

کند.

گرگ دوربین به دست، وارد راهرو شد و به طرف اتاق تری رفت. تری پشت میز کامپیوترش نشسته بود و چیزی تایپ

می کرد. نور آبی صفحه ی مانیتور روی صورتش می تابید.

گرگ دوربین را بالا نگه داشت و پرسید: «تری! می گذاری ازت عکس ببیند؟»

تری چند کلمه دیگر هم تایپ کرد، بعد سرش را به طرف برادرش چرخاند و گفت: «هی... آن دوربین را از کجا آوردی؟»

- شری آن را به من قرض داده.

گرگ واقعاً عادت نداشت دروغ بگوید. اما در آن لحظه هیچ کار دیگری از دستش ساخته نبود. او نمی توانست به تری بگوید که همراه سه دوست دیگرش وارد خانه ی کافمن شده اند و دروینی را پیدا کرده اند؛ «می گذاری یا نه؟»

- از من عکس ببندازی، دوربین می شکند.

- دوربین شکسته... به همین خاطر می خواهم روی تو امتحانش کنم.

- خیلی خوب عکس را بنداز.

تری زبانش را درآورد و چشمانش را هم چپ کرد.

گرگ دکمه ی دوربین را فشار داد. قطعه عکسی مربعی شکل از انتهای دوربین بیرون آمد. اما گرگ با عجله به طرف در اتاق رفت.

تری گفت: «خب بگذار ببینمش.»

- هنوز ظاهر نشده... هر وقت ظاهر شد، بهت نشان می دهم.

او دوان دوان به طرف اتاقش رفت و روی تختش نشست. مدتی عکس را به دست گرفت و بالاخره به خود جرأت داد تا آن را نگاه کند؛ «وای! مگر می شود؟ این دوربین حتماً عیب و ایرادی دارد.»

در عکس، تری زبان درازی نمی کرد و چشمانش را هم چپ نکرده بود. در واقع او بسیار غمگین و ناراحت بود و

حسابی وحشت زده به نظر می رسید. گرگ متوجه شد که تری در عکس در اتاق خودش نیست. او در فضایی باز

قرار داشت و درختان زیادی پشت سرش دیده می شدند و یک خانه... خانه ی قدیمی و...

گرگ به خانه زل زد. آن خانه خیلی آشنا به نظر می رسید.

آیا همان خانه ی روبه روی زمین بازی بود؟

او یک بار دیگر صورت وحشت زده ی برادرش را نگاه کرد، بعد عکس و دوربین را با هم درون قفسه ی مخفی اش چپاند.

دوربین حتماً خراب است. حتماً!

گرگ این را گفت و لباس خوابش را پوشید.

با این فکر توانسته بود خود را راضی کند.

او روی تختخوابش دراز کشید و همان طور که به سایه های سقف زل زده بود، تصمیم گرفت دیگر به دوربین فکر نکند.

یک دوربین شکسته و قراضه که ارزش این همه فکر کردن و نگرانی را ندارد.

...

گرگ سه شنبه بعدازظهر بعد از مدرسه به زمین بازی رفت تا بازی برد را نگاه کند.

بعدازظهر گرم پاییزی بود. خورشید در آسمان صاف و بدون ابر می درخشید. بوی چمن های زمین بازی به مشام می رسید.

گرگ دستش را روی پیشانی اش گذاشت تا نور خورشید چشمانش را از او دور کند و دنبال شری گشت. بازیکنان هر دو تیم داشتند خودشان را گرم می کردند. آن ها با صدای بلند می گفتند و می خندیدند. پدر و مادر بعضی از بچه ها به همراه کلی از دخترها و پسرها در جایگاه تماشاچیان نشسته بودند. بعضی ها ایستاده بودند. بعضی ها نشسته بودند. بعضی ها آرام و قرار نداشتند. خلاصه هر کسی کار خودش را می کرد. گرگ، شری را در ردیف اول پشت جایگاه بازیکنان ذخیره دید و به سوی او رفت. شری هیجان زده از گرگ پرسید: «دوربین را آوردی؟»

- آره.

- چه باحال!

شری لبخندزنان دوربین را از گرگ گرفت. گرگ گفت: «به نظرم خراب است. توضیح دادنش سخت است. اما عکس ها را اشتباهی ظاهر می کند. چه طوری بگویم؟»

- شاید دوربین اشکال ندارد... عکاس شاید ایراد داشته باشد.

شری این را گفت و خندید. گرگ دوربین را از او گرفت و گفت: «اگر الان ازت عکس بیندازم... در حال ساندویچ خوردن عکست را ظاهر می کند.»

گرگ تهدیدکنان دوربین را به طرف چشمان خود نزدیک کرد و گفت: «هووووو... الان ازت عکس می اندازم.»

شری گفت: «من هم ازت عکس می اندازم و... و... عکس تو در حال خوردن دوربین ظاهر می شود.»

دخترک دوربین را از دست گرگ قاپید. گرگ که سعی داشت دوربین را از او بگیرد پرسید: «حالا دوربین را برای چه می خواهی؟»

- می خواهم وقتی برد بازی می کند، ازش عکس بیندازم. درست عین شترمرغ شده.

برد ناگهان پشت سر آن ها ظاهر شد و گفت: «شنیدم چه گفتی.»

برد با آن پیراهن و شورت سفید مخصوص تیم خیلی مسخره به نظر می رسید.

پیراهن برایش بزرگ بود و شورت هم خیلی کوتاه. فقط کلاه اندازه اش بود.

روی کلاه آبی او کلمات «دلفین های پیتزلندینگ» به چشم می خورد.

گرگ لبه ی کلاه برد را گرفت و آن را به طرف پس سرش برد.

- دلفین دیگر چه جور اسمی است؟ آن هم برای تیم بیس بال؟!!

- همه ی کلاه ها را برده بودند. فقط دو جور کلاه مانده بود... یکی همین دلفین ها... آن یکی هم روش نوشته

شده بود نسیم. ما هم دلفین را انتخاب کردیم.

شری با خنده گفت: «بهتر نبود با لباس بیرون تان بازی می کردید؟»

- خیلی ممنون از تشویقت!

برد دوربین را از شری گرفت و گفت: «... دوربین را آوردید؟ فیلم دارد؟»

- آره، به نظرم. بگذار ببینم.

گرگ این را گفت و دستش را دراز کرد تا دوربین را بگیرد. اما برد دوربین را عقب کشید و از گرگ پرسید: «چه طور

است این دوربین را بین خودمان قسمت کنیم؟»

گرگ دوباره دستش را دراز کرد و پرسید: «چی؟ منظورت چیست؟»

برد دوربین را عقب کشید و گفت: «منظورم این است که همه مان جان مان را به خطر انداختیم و وارد زیرزمین شدیم،

نباید فقط دست تو باشد.»

گرگ قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود؛ «خب... من... تو حق داری. اما برد، من پیداش کردم.»

شری دوربین را از دست برد قاپید و گفت: «من به گرگ گفتم دوربین را بیاورد تا ازت عکس بیندازیم.»

- به عنوان بهترین بازیکن؟

- نه خیر، به عنوان بدترین بازیکن.

برد اخم کرد و گفت: «شماها به من حسودی تان می شود. چون که من ذاتاً ورزشکارم و شما حتی نمی توانید به راحتی

از خیابان رد شوید.»

بعد لبه ی کلاهش را جلو صورتش آورد.

یکی از مریی ها فریاد زد: «آهای برد... زود باش، برو سر جات!»

برد برای بچه ها دست تکان داد و به طرف بچه های تیمش رفت؛ «من باید بروم. فعلاً خداحافظ!»

گرگ گفت: «صبر کن... یک عکس فوری ازت بیندازم.»

برد به طرف بچه ها نگاه کرد و ایستاد. شری گفت: «نه. بگذار من عکس بیندازم.»

شری دوربین را چنگ زد و گرفت. بعد آن را جلو چشمانش نگه داشت؛ می خواست عکس بگیرد که ناگهان گرگ

دوربین را گرفت و گفت: «نه بگذار خودم عکس بیندازم.»

دوربین همان طور که بین دست بچه ها کشیده می شد، ناگهان دگمه اش فشار داده شد و فلاش زد.

قطعه عکسی مربعی از انتهای آن خارج شد.

شری با عصبانیت گفت: «اوهوی... چرا این کار را کردی؟»

- متأسفم، نمی خواستم که...

شری عکس را از دروین جدا کرد و آن را با دستش نگه داشت. گرگ و برد به طرف شری رفتند تا عکس را ببینند.

برد در حالی که وحشت زده به عکس زل زده بود پرسید: «این عکس مسخره دیگر چیست؟»

گرگ فریاد زد: «اوه... وای!»

در عکس، برد بی هوش روی زمین افتاده بود، دهانش کاملاً باز بود، گردنش کج شده بود و چشمانش بسته بود.

برد با عجله عکس را از دست شری قابید و گفت: «یعنی چی؟ این دوربین مسخره چه اش شده؟»  
او عکس را با دقت نگاه کرد و ادامه داد: «حتماً درست تنظیم نشده.»  
گرگ سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً که خیلی عجیب است.»  
مری تیم برد فریاد زد: «برد! می آیی سر جات یا نه؟»  
برد عکس را به دست شری داد و به طرف مری اش دوید؛ «آدم!»  
سوت آغاز بازی به صدا درآمد. بازیکنان دو تیم تمرین شان را متوقف کردند و به طرف جاهای خود دویدند.  
شری یکی از دستانش را روی پیشانی اش گذاشت تا نور خورشید چشمش را نزند و با دست دیگرش عکس را نگه داشت  
و گفت: نگرگ! این یعنی چه؟ انگار که برد واقعاً بی هوش روی زمین افتاده. اما او که درست در مقابل ما ایستاده  
بود.»

گرگ متفکرانه گفت: «نمی دانم. واقعاً نمی فهمم. این دوربین این مدلی عکس می گیرد.»  
گرگ بند دوربینش را روی شانه اش انداخت و همراه شری به طرف جایگاه تماشاچیان رفت تا زیر سایه جایی برای  
نشستن پیدا کنند.

شری ادامه داد: «نگاه کن گردنش چه طوری خم شده... وحشتناک است.»

- دوربین خراب است. مطمئن باش!

گرگ می خواست، در مورد عکسی که از استیشن و تری انداخته بود، حرف بزند که شری گفت: «... عکس مایکل  
چی... او بین زمین و هوا بود... خیلی عجیب است. تو قبل از این که روی زمین بیفتد، از او عکس انداخته بودی.  
در عکس او در حال سقوط است. یعنی درست چند لحظه پیش از آن که واقعاً سقوط کند.»  
- آره، می دانم.

شری دوربین را از دست گرگ کشید و گفت: نگذار ببینمش. اصلاً فیلم دارد؟»

- خودم هم نمی دانم. حتی جای فیلم را هم پیدا نکردم.

شری دوربین را در میان دستانش چرخاند و گفت: «آره، اصلاً جای فیلم هم ندارد. نمی توانیم بفهمیم فیلم دارد یا نه.»  
گرگ شانه هایش را بالا انداخت. بازیکنان هر دو تیم -دلفین و کاردینال- سر جاهای خودشان قرار گرفتند.  
یکی از بچه های ردیف اول جایگاه تماشاچیان قوطی نوشابه اش را زیر صندلی اش انداخت و شروع کرد به فریاد  
کشیدن. استیشنی پر از بچه دبیرستانی کنار زمین بازی قرار داشت. رادیوی آن با صدای بلند روشن بود و بچه ها  
بوقش را مدام به صدا درمی آوردند.

شری با بی حوصلگی پرسید: «یعنی فیلم را کجای دوربین می گذارند؟»

گرگ گفت: «فکر می کنم، این جا. از عقب.»

- نه به نظر من که باید فیلم از جلو داخل دوربین جا بشود. اکثر دوربین های تمام اتوماتیک جدید که از جلو  
فیلم داخلشان می شود.

شری قسمت عقبی دوربین را نگاه کرد. اما در آن جا هیچ دگمه ای وجود نداشت. او ته دوربین را هم نگاه کرد. سپس لنزها را بررسی کرد.

گرگ دوربین را از او گرفت و گفت: «نه. هیچ جایی برای فیلم وجود ندارد.»

- خب، پس این چه طور دوربینی است؟

گرگ با دقت همه جای دوربین را نگاه کرد و گفت: «صبر کن ببینم... هیچ مارکی هم ندارد. هیچی.»

شری فریاد زد: نمگر می شود چنین دوربینی مارک نداشته باشد؟»

شری دوباره دوربین را از دست گرگ گرفت و آن را با دقت نگاه کرد. بالاخره دوربین را به گرگ داد و گفت: «آره، حق

با تو است. هیچ مارکی ندارد. نه اسمی، نه شماره ای. هیچی. چه دوربین مسخره ای. این هم دوربین است که تو

داری؟»

- صبر کن ببینم، این دوربین من نیست. یادت رفته؟ من آن را نخریدم. ما آن را در خانه ی کافمن پیدا کردیم.

- خب بیا بازش کنیم و داخلش را نگاه کنیم.

دو تیم با جدیت مشغول بازی بودند و تماشاچیان فریاد می کشیدند. بچه ای که قوطی نوشابه اش را زیر صندلی انداخته

بود هم چنان فریاد می کشید. سه نفر دوچرخه سوار برای بازیکنان دست تکان دادند و از زمین بازی دور شدند.

گرگ گفت: «خیلی تلاش کردم، دوربین را باز کنم. اما نتوانستم.»

- بده به من ببینم. حتماً دگمه ای برای باز کردن دارد. یا... اگر باز نشود که واقعاً احمقانه است.»

شری هیچ دگمه ای برای این کار پیدا نکرد، این بود که سعی کرد، دوربین را از وسط دو قسمت کند. و بعد سعی کرد

لنزها را از دوربین جدا کند. اما این کار هم بی فایده بود.

دخترک شکلکی درآورد و دوربین را به گرگ داد؛ «ول کن بابا... خسته شدم... آه! دوربین لعنتی! گرگ! خودت

امتحان کن.»

گرگ دوربین را گرفت و آرام آرام آن را به صورتش نزدیک کرد، اما ناگهان دوربین را پایین آورد و از تصمیم خودش

منصرف شد.

گرگ حیرت زده فریاد کشید. دهانش کاملاً باز شده بود و چشمانش برق می زدند و حسابی از حذقه درآمده بودند. شری

وحشت زده و هراسان به طرف دوستش نگاه کرد و سپس به امتداد نگاه او زل زد؛ «اوه... نه! این امکان ندارد!»

چند متر آن طرف تر در زمین بازی، برد دراز کشیده بود. او به پشت روی زمین ولو شده بود و گردنش هم به گونه ای

غیرطبیعی به گوشه ای خم شده بود.

برد چشمانش را بسته بود.

یعنی او... پس عکس چند لحظه پیش حقیقت داشت؟

فصل سیزده

شری فریاد زد: «برد!»

نفس گرگ بند آمده بود. احساس می کرد که دارد خفه می شود. اما بالاخره به هر زحمتی بود فریاد گوش خراشی سر داد و گفت: «اوه!»

برد بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود.

شری و گرگ دو نفری به طرف برد دویدند.

شری کنار برد روی زمین زانو زد و گفت: «برد! برد!»

ناگهان برد چشمانش را باز کرد و گفت: «ترساندم تان.»

و بعد قاه قاه زد زیر خنده.

شری و گرگ چند لحظه بی حرکت سر جای خود ایستادند و بعد با اخم به برد زل زدند. برد هم چنان در حال خنده بود. شری و گرگ حسابی عصبانی شده بودند.

بالاخره گرگ که تپش قلبش به حالت عادی برگشته بود دو دستی شانه های برد را گرفت و او را به زور از روی زمین بلند کرد و به شری گفت: «من محکم نگهش می دارم تو هم بزنش!»

برد همان طور که سعی می کرد خود را از دست گرگ خلاص کند به اعتراض گفت: «آهای... صبر کنید ببینم...» شری با لبخند گفت: «موافقم.»

برد که نمی توانست خود را از چنگال گرگ نجات دهد، ناامیدانه گفت: «چی می گوئید؟ یعنی چه؟ دیگر! بی خیال! شوخی کردم. حالا مگر چی شده؟»

شری به شوخی مشتت به شانه ی برد زد و گفت: «فکر می کنی خیلی بامزه ای؟ شورش را درآورده ای پسره ی مسخره!»

برد به هر زحمتی بود، خود را از گرگ و شری دور کرد و گفت: «من فقط می خواستم نشان تان بدهم که این دوربین مسخره خراب است. همین.»

گرگ گفت: «اما... برد...»

- خراب است! آره! شماها فکر می کنید چون از مایکل در حال سقوط عکس انداخته، خیلی عجیب و غریب

است. اما اشکالتش این است که خراب است. آره قراضه است.

برد لباس هایش را تکان داد تا چمن ها از آن جدا شود.

گرگ با صدای بلند گفت: «خودم می دانستم. اما دلیل تو چیست؟»

- خراب است. شکسته. همین دلیل ندارد. همین که بد عکس می اندازد، خودش دلیل است. همین که اشتباه

عکس می اندازد.

صدایی از چند متر آن طرف تر شنیده شد: «برد... زود باش، بیا این جا!»

و بعد یک جفت دستکش به طرف برد پرتاب شد. برد دستکش ها را گرفت. برای دوستانش دستی تکان داد و به طرف مری اش دوید.

گرگ در حالی که دوربین را محکم در دست گرفته بود، به طرف جایگاه تماشاچیان برگشت. او و شری در ردیف اول نشستند.

بعضی از بچه ها که از تماشای بازی خسته شده بودند، صدلی هاشان را ترک کرده و رفته بودند. بعضی ها هم خارج از زمین بازی مشغول بازی بیس بال بودند.

گرگ همان طور که مسابقه را نگاه می کرد، گفت: «برد خیلی احمق است.»

- آره... مرا زهره ترک کرد. واقعاً خیال کردم بلایی سرش آمده.

- پسره ی دلکک سیرک!

بچه ها ساکت شدند و بازی را نگاه کردند. بازی خسته کننده ای بود. هیچ کدام از بازیکنان دو تیم خوب بازی نمی کردند.

یکی از بازیکن های تیم کاردینال به نام جو گاردن توپ را به حدی مزخرف پرتاب کرد که از زمین بازی خارج شد و معلوم نشد، به کجا رفت. گرگ پقی زد زیر خنده؛ «بازی را! چشم نخوری!»

- برد دنبال توپ دوید. پاهای درازش این طرف و آن طرف می رفت.

همه ی تماشاچیان با صدای بلند بازیکنان را هو می کردند. شری و گرگ از خنده روده بر شده بودند.

شری دستش را روی پیشانی اش گذاشت تا نور خورشید چشم هایش را اذیت نکند و بعد گفت: «چه قدر هوا گرم است! من هنوز مشق هایم را ننوشته ام. می آبی برگردیم؟»

گرگ جواب داد: «بگذار ضربه ی برد را هم ببینیم... می خواهم برایش هو بکشم.»

شری به مسخره گفت: «آره دیگر... حق با تو است. پس دوست به چه درد می خورد؟ به درد همین موقع ها!»  
تی شرت گرگ از شدت عرق کاملاً خیس شده بود.

بالاخره نوبت برد شد تا ضربه بزند. او با تمام قدرت به توپ ضربه زد.

گرگ و شری او را هو کردند و فریاد زدند: «عجب ضربه ای! آفرین!»

برد وانمود کرد که صدای دوستانش را نشنیده.

شری آستین گرگ را کشید و گفت: «خب، حالا برویم. برد هم ضربه اش را زد. هوا خیلی گرم است. داریم از تشنگی می میرم.»

در همین لحظه یکی از بازیکنان تیم کاردینال به توپ ضربه زد و توپ به طرف برد رفت. گرگ گفت: «بگذار ببینم برد جاخالی می دهد یا...»

اما گرگ نتوانست جمله اش را تمام کند.

صدای فریاد گوش خراش تماشاچیان و بازیکنان بلند شده بود. توپ به برد نزدیک و نزدیک تر شد تا این که دقی به وسط پیشانی اش خورد.



برد با چشمانی از حدقه درآمده چند لحظه سرچاش میخکوب شد. توپ روی چمن ها افتاد و قل قل خورد و از زمین بازی خارج شد. برد که هنوز موقعیت پیش آمده را باور نمی کرد دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فریاد کشید. فریادی درست مثل شیهه ی اسب.

او دو زانو روی زمین افتاد و بعد فریاد دردناک دیگری کشید و به پشت روی زمین ولو شد. گردنش به طرف یکی از شانه هایش خم شد... و چشمانش را بست.

برد بی حرکت روی زمین دراز کشیده بود... درست مثل عکس چند لحظه پیش.

فصل چهارده

چند دقیقه بعد تمام مربیان و بازیکنان دور برد حلقه زدند.  
شری از روی صندلی اش بلند شد و فریاد زد: «برد! برد!»  
و بعد دوان دوان به طرف حلقه ی بازیکنان و مربیان رفت.  
گرگ هم به طرف حلقه دوید، اما ناگهان با دیدن برادرش تری سر جای خود ایستاد. تری از چند متر دورتر برای گرگ دست تکان می داد. گرگ فریاد کشید: «تری!»  
چرا تری به زمین بازی آمده؟ او می بایست در آن لحظه سر کار باشد.  
گرگ با صدای بلند گفت: «تری؟ چه اتفاقی افتاده؟»  
تری به طرف گرگ دوید. قطرات عرق از پشانی اش جاری شده بودند. او نفس نفس زنان گفت: «تمام راه... راه... را...  
از... خانه... تا این جا... یک نفس... دویدم.»  
- چرا؟ مگر چی شده؟

گرگ حسابی ترسیده بود. قیافه ی تری درست مثل عکسش شده بود. تری به اندازه ی قیافه ی عکسش ناراحت و غمگین بود. و نکته ی وحشتناک تر این بود که خانه و درختان پشت سر تری هم همان خانه و درختان عکس بود. یعنی... یعنی... عکس به حقیقت پیوسته بود؟ یعنی عکس واقعیت داشت؟ پس برد چه؟ عکس چند لحظه قبل او هم واقعیت پیدا کرده بود.

گلوی گرگ خشک شده بود. او احساس کرد که پاهایش می لرزند؛ «تری! چه اتفاقی افتاده؟»  
تری دستش را روی شانه ی برادرش گذاشت و گفت: «پدر... پدر...»  
- پدر... چی؟ چی؟

- گرگ! باید همین الان به خانه برگردی! پدر... تصادف کرده... بدجوری!  
گرگ فریاد کشید: «تصادف؟»

- آره... با استیشن تازه مان... استیشن... درب و داغان شده!  
گرگ ناله ای کرد و گفت: «اوه... نه!»

تری شانه ی برادرش را فشار داد و دلسوزانه گفت: «بیا... زود باش.»  
گرگ همان طور که دوربین را محکم به دست گرفته بود، به دنبال تری دوید. اما ناگهان برد را به خاطر آورد و لحظه ای ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. کلی آدم به دور برد جمع شده بودند. یعنی چه بلایی به سر برد آمده بود؟ گرگ نمی توانست او را ببیند... اما ناگهان... سایه ای تاریک را در پشت جمعیت دید. یعنی او که بود؟  
انگار پشت آدم ها قایم شده بود و می خواست یواشکی برد را نگاه کند. گرگ به خود گفت انگار دارد مرا هم نگاه می کند.

تری فریاد زد: «بجنب دیگر! معطل چی هستی؟»  
گرگ به شبح سیاه زل زده بود. ناگهان شیخ از آدم ها فاصله گرفت و ناپدید شد.

- گرگ چرا خشکت زده؟ بیا دیگر!

- آمدم! آمدم!

گرگ دوان دوان به طرف برادرش رفت و هر دو راهی خانه شدند.

فصل پانزده

دیوارهای بیمارستان سبز بود. پرستارها و دکترها هم لباس های سفید پوشیده بودند. تری و گرگ در راهروهای بیمارستان می دویدند. سرامیک های کف راهروها قهوه ای بود. گرگ فقط می توانست رنگ ها را ببیند. کفش های کتانی بچه ها روی سرامیک کف راهروها تالاپ تالاپ راه انداخته بود. اما صدای تاپ تاپ قلب گرگ آن قدر بلند بود که خودش نمی توانست، تالاپ تالاپ کفش هاش را بشنود. استیشن درب و داغان شده. درب و داغان. درست مثل عکس. گرگ و تری وارد راهرویی شدند که دیوارهایش زردرنگ بود. گونه های تری سرخ شده بود. دو دکتر از کنار بچه ها گذشتند. آن ها روپوش سبز کم رنگ پوشیده بودند. روپوش مخصوص جراحی. رنگ. فقط رنگ. گرگ فقط رنگ ها را تشخیص می داد. همین وبس. گرگ چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد تا بهتر اطرافش را ببیند. باورش نمی شد که در بیمارستان است. فکر می کرد خواب می بیند. همه چیز به نظرش غیرعادی بود. بوی تند و تیز بیمارستان، بوی الکل، بوی مواد ضد عفونی کننده... همه چیز به نظرش غیرطبیعی بود. درست مثل یک خواب. بچه ها بالاخره وارد اتاق پدرشان شدند. مادر از روی صندلی کنار تخت بلند شد و گفت: «بچه ها، بالاخره آمدید؟» مادر دستمال مچاله شده ای به دست داشت. معلوم بود که کلی گریه کرده. او لبخند زورکی زد. اما چشمانش قرمز بود و رنگی به چهره نداشت. گرگ نمی توانست از کنار در تکان بخورد. او همان طور که در آستانه ی در ایستاده بود، به مادرش سلام کرد و بعد به پدرش زل زد. آقای بنکر درست مثل مومیایی ها باند پیچی شده بود از سر تا پا. به یکی از دست هاش سرم وصل شده بود. ملحغه ی سفیدی هم تا سینه اش بالا کشیده شده بود. پدر پرسید: «سلام، بچه ها... حالتان چه طور است؟» صدای پدر انگار از ته چاه می آمد. انگار کیلومترها دورتر از بچه ها بود. تری گفت: «پدر...» مادر که متوجه شده بود، پسرها حسابی وحشت کرده اند، گفت: «بچه ها، پدرتان حالش زود خوب می شود!» آقای بنکر گفت: «مگر الان حالم بد است؟ الان هم خوبم.» گرگ آرام به طرف پدرش رفت و گفت: «زیاد هم حالت خوب نیست!» - نه... خیلی هم حال خوب است! چند تا استخوان شکسته که غصه ندارد.

پدر از شدت درد اخمی کرد و ادامه داد: «خیلی شانس آوردیم.»

مادر فوراً گفت: «آره! خدا را شکر! خیلی شانس آوردی.»

گرگ به خود گفت: «این یعنی شانس؟» او نمی توانست چشم از پدرش بردارد.

دوباره عکس را به خاطر آورده بود. عکسی که درون قفسه ی مخفی تختخوابش بود.

در عکس اتومبیل پدر له و لورده شده بود.

یعنی می بایست موضوع را به آن ها می گفتم؟ یعنی می بایست به پدر می گفتم که ممکن است تصادف کند؟

او نمی توانست جواب خودش را بدهد.

اگر می گفتم حرفم را باور می کردند؟

تری روی شوفاژ کنار پنجره نشست و دست هایش را در جیب های شلوار جینش فرو برد و گفت: «پدر، حالا کجاهات شکسته؟»

مادر فوراً جواب داد: «یکی از دست ها و چند تا دنده اش شکسته. کمی هم به مغزش ضربه وارد شده.»

دکترها گفتند که به چند تا جراحی داخلی هم احتیاج دارد. اما روی هم رفته حالش خوب است.

آقای بنکر تکرار کرد: «بچه ها... من خیلی شانس آوردم. باور کنید.»

بعد به گرگ لبخند زد.

گرگ ناگهان دهانش را باز کرد و با صدایی لرزان و عصبی تندتند گفت: «پدر من باید موضوعی را به تو بگویم. من از استیشن یک عکس انداختم و... آره من از استیشن یک عکس انداختم و... آن...»

مادر گفت: «دیگر استیشی وجود ندارد. گرگ! له و لورده شده.»

بعد روی صندلی نشست و انگشتانش را به هم مالید و در حالی که حلقه ی ازدواجش را دور انگشتش می چرخاند، ادامه داد: «خوشحالم که شماها استیشن را ندیدید.»

مادر هر وقت آشفته و عصبی بود با حلقه اش بازی می کرد. او بغض کرده بود؛ «بچه ها... پدرتان شانس آورده که زنده است. واقعاً معجزه شده که او زنده مانده.»

گرگ دوباره گفت: «عکسی که من انداختم...»

مادر حرف پسرش را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «باشد برای بعد... می فهمی گرگ! بعداً.»

گرگ احساس می کرد که صورتش داغ شده است.

او در دل گفت: «اما مادر این خیلی مهم است.»

دیوانه! چه کسی حرف تو را باور می کند؟ هیچ کس. هیچ کس این داستان مسخره را باور نمی کند.

تری گفت: «حالا می توانیم ماشین تازه ای بخریم؟»

آقای بنکر به آرامی و با دقت سرش را تکان داد و گفت: «معلوم است که می توانیم. باید به شرکت بیمه تلفن کنم.»

مادر گفت: «هر وقت که از بیمارستان مرخص شدی، این کار را بکن. الان که نمی توانی حتی دستت را تکان بدهی.»

و بعد همه زدند زیر خنده... البته خنده ای عصبی.

پدر گفت: «چرا این قدر خوابم می آید؟»

مادر جواب داد: «به خاطر قرص های مسکن است.»

خانم بنکز دست شوهرش را نوازش کرد و ادامه داد: «خب بخواب! من چند ساعت دیگر دوباره برمی گردم.»

مادر همان طور که با حلقه اش بازی می کرد، بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

بچه ها هم به دنبال مادرشان رفتند و با هم گفتند: «خداحافظ، پدر!»

- خداحافظ، بچه ها!

خانم بنکز و تری و گرگ از اتاق پدر خارج شدند و همان طور که در راهروی زردرنگ راه می رفتند تری پرسید: «چه

طور اتفاق افتاد؟ منظورم تصادف است.»

- یک نفر چراغ قرمز را رد می کند و محکم به استیشن می خورد. می گفت ترمزش بریده بوده.

مادر چند قطره اشک ریخت و ادامه داد: «چه بگویم؟ واقعاً نمی دانم چه بگویم. خدا را شکر که او زنده است. طفلکی

چه قدر خوشحال بود که استیشن خریده.»

همه وارد راهروی سبز شدند. کلی آدم در مقابل در آسانسور ایستاده بودند. گرگ دوربین و عکس ها را به خاطر آورد.

اول مایکل. بعد تری و بعد برد. حالا هم که پدر.

هر چهار قطعه عکس اتفاقت وحشتناکی را نشان می دادند. حادثه های دلخراشی که هنوز اتفاق نیفتاده بودند.

اما... تمام آن حوادث... دیگر اتفاق افتاده بودند.

در آسانسور باز شد و مردم به داخل آن هجوم بردند. گرگ از شدت وحشت می لرزید.

این دوربین چه مرگش است؟

یعنی... ممکن است که... که آینده را پیش بینی کند؟

شاید هم... شاید هم دلیل همه ی این اتفاقات... همین دوربین باشد. دوربین لعنتی!

- گرگ همان طور که روی تختش دراز کشیده بود، تلفنی با شری صحبت می کرد؛ «آره، شری! مطمئنم که برد حالش خوب است. دیروز دیدمش. خیلی شانس آورد. واقعاً شانس آورد که ضربه مغزی نشد.»
- شری خواهش چند روز پیش خود را تکرار کرد و گرگ با عصبانیت جواب داد: «نه شری. دیگر تکرار نکن. دلم نمی خواهد آن را بیاورم.»
- اما، گرگ... سال روز تولدم است. باید آن را بیاوری.
- نمی خواهم، نمی خواهم، نمی خواهم. کار درستی نیست. این قدر اصرار نکن!
- گرگ لباس های مهمانی اش را پوشیده بود و می خواست به جشن تولد شری برود که شری به او تلفن کرده بود و گفته بود که دوربین را هم همراه خودش بیاورد.
- شری گفت: «حالا چرا این قدر دیر کردی؟»
- برای این که تو به من تلفن کردی!
- خیلی خوب... پس دوربین را هم با خودت بیا! یادت نرود!
- گرگ بعد از تصادف پدرش اصلاً به دوربین دست نزده بود.
- شری من می نمی خواهم آن دوربین لعنتی را بیاورم. دلم نمی خواهد. نمی فهمی! نمی خواهم، برای کسی اتفاق بدی بیفتد.
- شری گفت: «اوه... گرگ... تو واقعاً به این جور چیزها اعتقاد داری؟ این ها همش خرافاته. مگر می شود، یک دوربین باعث بدبختی شود؟ بچه نباش.»
- شری طوری حرف می زد که انگار دارد یک کودک سه ساله را نصیحت می کند.
- گرگ بعد از لحظه ای سکوت گفت: «اعتقاد من مهم نیست. به من ثابت شده که این دوربین خطرناک است. اول مایکل... بعد برد... بعد پدر... تازه...»
- گرگ آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: «... تازه، شری! دیشب خواب بدی دیدم.»
- شری بی صبرانه پرسید: «خواب بد؟ چه خوابی؟»
- در مورد دوربین بود. داشتم با دوربین از همه عکس می انداختم. از مادر، پدر، تری. آن ها داشتند در حیاط پشتی خانه کباب درست می کردند. من دوربین را نزدیک چشم نگه داشته بودم و هی می گفتم، بگو پنیر، بگو پنیر. آن ها هم می خندیدند... اما یک دفعه دیدم که آن ها تبدیل به اسکلت شده اند. همه شان، و...»
- گرگ نتوانست جمله اش را تمام کند.
- شری با خنده گفت: «چه خواب مسخره ای!»
- به هر حال من که دوربین را نمی آورم. می دانی می خواهم...
- شری حرف او را قطع کرد و گفت: «باید آن را بیاوری. خودت می دانی که فقط دوربین تو نیست. یادت رفته؟ ما چهار نفری آن را پیدا کردیم. پس مال هر چهار نفرمان است. بیارش!»

- شری! حالا چرا این قدر گیر داده ای؟
  - چون خیلی مسخره است و کلی می خندیم. چون عکس های عجیب و غریب می اندازد.
  - آره، خیلی!
  - ببین، گرگ! من می خواهم حوصله مان سر نرود. من می خواستم ویدیو کرایه کنم اما جور نشد. می خواهم با این دوربین کلی بخندیم و بازی کنیم. می خواهم کاری کنم که خیلی به بچه ها خوش بگذرد.
  - شری... من واقعاً دلم نمی خواهد که...
  - بیارش. همین که گفتم.
- شری این را گفت و گوشی تلفن را گذاشت.
- گرگ مدتی به گوشی تلفن زل زد. او نمی دانست که چه کار کند.
- بالاخره گوشی را سرجاش گذاشت و با بی میلی به طرف تختش رفت.
- بعد آهی کشید و دوربین را از قفسه ی مخفی بیرون آورد؛ «چه کار کنم؟ تولد شری است دیگر.»
- او دوربین را به دست گرفت. اما دست هایش می لرزیدند. چرا از این دوربین می ترسم؟
- نباید این کار را بکنم. نباید این دوربین را ببرم. نباید ببرم. اما شری را چه کار کنم؟



گرگ به طرف حیاط پشتی منزل شری رفت. او برد را سر راهش دید و پرسید: «آهای... برد... چه طوری؟»

- توپ توپ!

برد دستش را به دست دوستش زد و گفت: «بزن قدش!»

و بعد دوان دوان به طرف گروهی از دخترها رفت. یکی تز دخترها داد زد: «خوبی، آقا لک لک!»

دیگری گفت: «تخم نمی گذاری؟»

و همه زدند زیر خنده.

مایکل به طرف گرگ رفت و دستی به شانه ی او زد؛ «خدا را شکر که حال برد خوب شد.»

مایکل مثل همیشه موهای قرمزش را شانه نزده بود. او شلوار جینی رنگ و رو رفته و پیراهن اسپورت بزرگ تر از

اندازه ی خودش پوشیده بود.

گرگ با خنده گفت: «این لباس خوشگل را از کجا آوردی؟»

- مادربزرگم به من داده... خیلی هم خوشگل است. مگر چه اش است؟

و بعد اخم کرد و ساکت شد.

برد که پشت سر آن ها ایستاده بود و به حرف هاشان گوش می کرد به مسخره گفت: «گرگ! خیلی هم لباسش خوشگل

است. حسودیت می شود؟»

گرگ پرسید: «خیلی خب، می دانم که خوشگل است، اما حالا چرا این را پوشیدی؟»

مایکل گفت: «چون بقیه ی لباس هام کثیف بود.»

برد مشتیی خاک از روی زمین برداشت و به لباس مایکل مالید؛ «حالا این هم کثیف شد.»

مایکل دست برد را گرفت و پیچاند؛ «دیوانه! چرا این کار را کردی؟»

شری دوان دوان به طرف پسرها آمد و گفت: «آهای گرگ! دوربین را آوردی؟»

شری موهای مشکی اش را بافته بود و پیراهن بلند زردی پوشیده بود؛ «آوردیش یا نه؟»

او دستبند زیبایی به مچ دستش بسته بود. معلوم بود که هدیه ی تولدش است.

گرگ با بی میلی گفت: «آره.»

- به به! عالی شد!

- دلم نمی خواست که...

- چون تولد من است، باید اول عکس مرا بگیری. بیا.

شری به طرف درختی رفت و به ان تکیه داد. بعد دستش را به کمرش زد؛ «این طوری خوب است؟»

گرگ دوربین را بالا آورد و پرسید: «شری، مطمئنی که می خواهی ازت عکس بیندازم؟»

- آره بابا! زود باش! باید از همه عکس بیندازی.

- اما ممکن است، عکس ها عجیب و غریب بشود.

- می دانم. خب، همینش بامزه است دیگر!

- اما، شری...

صدای برد به هوا بلند شد: «هووو... بچه ها، مایکل رو لباسش استقراغ کرده!»

مایکل فریاد زد: «نه خیر هم. استقراغ نکرده ام!»

برد گفت: «پس از اول لباست همین طوری بوده؟»

همه بچه ها کرکر خندیدند.

شری فریاد زد: «گرگ، زود باش دیگر. عکس بنداز! کار دارم.»

گرگ دگمه ی دوربین را فشار داد. و چند لحظه بعد قطعه عکس مربعی از ته دوربین بیرون آمد.

مایکل به طرف شری رفت و پرسید: «آهای شری! پسرهای مهمانی فقط ما هستیم؟»

- آره، سه تا پسر و نه تا دختریم.

مایکل شکلکی درآورد و گفت: «اوه، وای وای وای!»

شری به گرگ گفت: «خیلی خب، حالا از مایکل عکس بگیر!»

مایکل داد زد: «نه خیر، من اجازه نمی دهم. همان یک دفعه بس است... از بالای پله ها افتادم، نزدیک بود بمیرم.»

مایکل این را گفت و به طرف نینا بلیک، یکی از دوستان شری دوید. نینا مایکل را هل داد و به گوشه ای دیگر رفت.

شری فریاد زد: «مایکل! برگرد! امشب تولد من است. باید هر کاری را که من می گویم بکنید.»

نینا گفت: «یعنی چی؟ چه کاری؟»

شری گفت: «می خواهم از همه تان عکس یادگاری ببندازم. همین. بعداً با هم بازی می کنیم.»

برد گفت: «بازی؟ منظورت قایم باشک است؟»

همه بچه ها قاه قاه زند زیر خنده. هیچ کس حوصله ی قایم باشک بازی نداشت.

نینا گفت: «نه خیر، گرگ به هوا!»

همه دخترها گفتند: «آره... گرگم به هوا بهتر است!»

شری به طرف گرگ رفت و پرسید: «چه طور شد؟ عکسم ظاهر شد؟ بگذار ببینمش.»

گرگ که حواسش پرت بازی شده بود پاک عکس را فراموش کرده بود. او عکس را بالا آورد و آن را نگاه کرد. شری با

تعجب پرسید: «ا... پس من کجا هستم؟ من را که جا انداختی؟ از کجا عکس گرفتی؟»

- چی؟

در عکس فقط درخت دیده می شود. همین و بس. شری در عکس نبود.

- مگر می شود؟ من خودم از تو عکس انداختم. مطمئنم.

- عجب عکاسی هستی! مرا جا انداختی! اصل کاری را!

- اما، شری...

شری با عصبانیت گفت: «شری بی شری. نکند می خواهی بگویی که من خون آشام یا دراکولام؟ نکند می خواهی بگویی که من نامرئی هستم. نه خیر آقا گرگ. من می توانم در آینه، خودم را ببینم. پس خون آشام نیستم و باید در عکس هم باشم.»

گرگ به عکس زل زد و گفت: ناما... نگاه کن! این همان درختی است که تو بهش تکیه داده بودی! مگر نه؟ مگر نه؟»

- خب، پس من کجا هستم؟ حالا بی خیال...

شری عکس را از گرگ گرفت و آن را روی زمین انداخت و ادامه داد: «یکی دیگر بگیر. زود باش!»

- باشد... اما...

گرگ هنوز گیج و ویج بود که چرا شری در عکس نیست. او خم شد و عکس را از روی چمن ها برداشت و داخل جیبش گذاشت. شری گفت: «این دفعه یک کم نزدیک تر بیا!»

گرگ چند قدم نزدیک تر رفت و دگمه ی دوربین را فشار داد. عکس از ته دوربین بیرون آمد. شری به طرف گرگ دوید و به عکس زل زد؛ «یعنی چه؟ باورم نمی شود!»

شری باز هم در عکس نبود. در ست مثل آدم های نامرئی.

گرگ گفت: «شری، اگر واقعاً می خواهی عکس درست و حسابی ازت ببندازم، باید دوربین دیگری بیاوری!»

درخت در عکس بود، اما شری... نه.

شری گفت: «آره، حق با تو است. این دوربین مسخره خراب است.»

بعد عکس را به دست گرگ داد و گفت: «اصلاً بی خیال عکس!»

شری به طرف بچه ها دوید و فریاد زد: «بچه ها، موافقید گرگم به هوا بازی کنیم؟»

بعضی ها موافق بودند و بعضی ها مخالف.

شری بچه ها را به طرف جنگل پشت خانه شان برد و گفت: «آن جا خلوت تر است... بزرگ تر هم است.»

بچه ها نیم ساعتی بازی کردند و بالاخره خانم واکر، مادر شری، همه را صدا زد تا برای خوردن کیک تولد به خانه برگردند.

گرگ گفت: «آه چه بد! تازه بازی باحال شده بود!»

برد گفت: «اما بهتر است برگردیم. چون لباس کثیف مایکل سنجاب ها را می ترساند.»

بچه ها با خنده به طرف حیاط پشتی خانه ی شری برگشتند. کیک سفید و صورتی شری خیلی زیبا بود. چند تا شمع روی آن روشن شده بود.

خانم واکر به شوخی گفت: «من مادر بدی هستم، مگر نه؟ آخر اجازه دادم شماها به جنگل بروید!»

بعضی از دخترها خندیدند.

خانم واکر چاقوی کیک را به دست گرفت و پرسید: «شری کجاست؟»

همه دور و بر خودشان را نگاه کردند.

نینا گفت: «ما با هم بودیم... همین یک دقیقه پیش... تو جنگل کنار هم نشسته بودیم.»  
برد با صدای بلند گفت: «آهای شری... شری... کجایی؟ بدو بیا! وقت کیک خوردن است!»  
اما شری جواب نمی داد.  
اصلاً اثری از او نبود. انگار آب شده بود و رفته بود زیر زمین.  
گرگ پرسید: «ممکن است توی خانه رفته باشد؟»  
خانم واکر جواب داد: «نه... امکان ندارد. اگر توی خانه می آمد من می دیدمش. شاید هنوز تو جنگل باشد.»  
برد گفت: «من می روم، نگاهی به جنگل می اندازم.»  
برد همان طور که شری را صدا می زد به طرف جنگل رفت و در میان درختان ناپدید شد.  
چند دقیقه بعد، برد دست از پا درازتر برگشت.  
هیچ اثری از شری نبود. انگار دود شده بود و رفته بود هوا.  
آن ها همه جا را گشتند. خانه. حیاط جلویی. جنگل. خلاصه همه جا را. شری غیبش زده بود.

فصل هجده

گرگ روی زمین نشسته بود و به درخت تکیه داده بود. دوربین کنارش روی چمن ها بود، او به پلیس های لباس آبی زل زده بود.

پلیس ها کل خانه را زیر و رو کردند و راهی جنگل شدند. گرگ صدای پلیس ها را می شنید، اما متوجه نمی شد که چه می گویند.

پلیس های دیگری هم از راه رسیدند. پلیس های لباس مشکی.

خانم واکر به پدر شری تلفن زد. آقای واکر مشغول بازی گلف بود. چند دقیقه ی بعد پدر شری وارد خانه شد. پدر و مادر شری کنار هم نشستند و یکدیگر را دلداری دادند. آن ها دست همدیگر را گرفته بودند و خیلی نگران به نظر می رسیدند. رنگ شان مثل گل سفید شده بود.

همه ی میهمان ها خداحافظی کردند و رفتند.

شمع های یک تولد تا آخر سوخته بودند و پارافین آب شده شان روی یک سفید و صورتی ریخته بود. هیچ کس به یک لب نزد.

یکی از پلیس ها به آقای واکر گفت: «اثری از دخترتان نیست.»

پدر شری همان طور که دست همسرش را به دست گرفته بود از پلیس پرسید: «یعنی... یعنی کسی او را دزدیده؟»

- فکر نمی کنم. چون... چون علامتی روی علف ها نیست که نشان بدهد، آن ها درگیر شده باشند.»

خانم واکر با صدای بلند آه کشید و سرش را پایین انداخت؛ «نمی فهمم. آخر یعنی چه؟»

سکوتی طولانی و ناراحت کننده حکم فرما شده بود.

پلیس گفت: «ما مشغول جستجو هستیم. حتماً رد دخترتان را پیدا می کنیم.»

پلیس به طرف جنگل رفت و ناگهان متوجه گرگ شد و گفت: «اوه، سلام... تو هنوز اینجایی، پسر! همه رفتند.»

گرگ با ناراحتی گفت: «آره... همه رفتند. می دانم.»

- من ستوان ریڈیک هستم.

گرگ دوربین را روی پایش گذاشت و گفت: «بله، می دانم.»

- چرا تو مثل بقیه به خانه تان نرفتی؟

- خیلی ناراحتم. یعنی... شری بهترین دوست من است.

گرگ گلوش را صاف کرد و ادامه داد: «... خانه ی ما همین بغل است.»

او با سر به طرف منزل بغلی اشاره کرد.

ستوان ریڈیک با اخم به جنگل زل زد و گفت: «به هر حال بهتر است برگردی خانه تان! ما باید خیلی جستجو کنیم.

هنوز چیز به درد بخوری پیدا نکرده ایم.»

گرگ به دوربین دستی کشید و گفت: «بله، می دانم.»

گرگ که حسابی ناراحت و وحشت زده بود، در دل گفت: «همه اش تقصیر این دوربین لعنتی است. من می دانم.»

ستوان ری‌دیک که با دقت به صورت گرگ خیره شده بود، پرسید: «او در عرض یک لحظه گم شد؟»

- بله... خیلی عجیب است.

خیلی خیلی عجیب تر از آن چه بتوانید تصورش را بکنید.

تقصیر این دوربین لعنتی است. دوربین باعث شد که نامرئی شود.

اول در عکس ناپدید شد.

و بعد... بعدش هم واقعاً غیبش زد.

نمی دانم، دوربین چه کار می کند، اما می دانم که همه اش زیر سر آن است.

ستوان پرسید: «ببینم، تو چیز دیگری نمی خواهی به من بگویی؟ تو چیزی ندیدی؟ چیزی که بتواند به ما کمک کند؟»

یک سرنخ؟ هیچی یادت نمی آید؟»

گرگ از خود پرسید یعنی حقیقت را بگویم؟ راستش را بگویم؟

اگر در مورد دوربین با او حرف بزنم آن وقت می گوید که آن را از کجا آوردم. بعد من مجبور می شوم بگویم که به

خانه ی کافمن رفتیم و همه مان توی دردمس می افتیم.

اما... خب چه کار کنم؟ شری گم شده. غیبش زده. ناپدید شده. این قضیه مهم تر است.

باید راستش را به او بگویم.

اما... اما... اگر حرفم را باور نکند، چه؟

حتی اگر هم حقیقت را به او بگویم چه طور می خواهد شری را پیدا کند؟

ستوان ری‌دیک کنار گرگ روی زمین نشست و گفت: «پسر! تو خیلی آشفته ای، چی شده؟ اسمت چیست؟»

- گرگ. گرگ بنکر.

پلیس آرام گفت: «گرگ! تو خیلی پریشانی. چی شده؟ از چی ناراحتی؟ چرا به من نمی گویی، چی توی کله ات هست؟»

بگو... اگر بگویی، راحت می شوی.»

گرگ نفس عمیقی کشید و به پدر و مادر شری زل زد. خانم واکر دست هاش را روی صورتش گذاشته بود و گریه می

کرد. آقای واکر به همسرش دلداری می داد.

گرگ گفت: «خب... می دانید...»

ستوان آرام گفت: «چی را می دانم؟ بگو، پسر. تو می دانی شری کجاست؟»

گرگ احساس کرد که ضربان قلبش تند شده؛ «همه اش زیر سر این دوربین است.»

گرگ نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «این دوربین عجیب و غریبی است.»

- یعنی چه؟

- من با این دوربین از شری عکس انداختم. دو تا. در هر دو عکس او نامرئی بود. یعنی در هیچ کدام از آن

عکس ها نیفتاد. می فهمید که؟

ری‌دیک چشم هایش را بست و بعد از لحظه ای باز کرد و گفت: «نه، پسر جان، نمی فهمم.»

- شری در هیچ کدام از آن عکس ها نیفتاد. همه ی درخت ها و علف ها در عکس بود. اما او نبود. انگار ناپدید شده باشد. حالا هم واقعاً ناپدید شده. اول توی عکس ها ناپدید شد حالا هم واقعاً. به نظرم... این دوربین آینده را پیشگویی می کند. یا این که باعث می شود، حادثه های بدی اتفاق بیفتند.

گرگ دوربین را به طرف پلیس برد. اما انگار ریذیک قصد نداشت آن را از گرگ بگیرد. او با چشمانی ریز شده به گرگ زل زده بود. پسرک نمی توانست حدس بزند که او در چه فکری است.

گرگ حسابی ترسیده بود.

اوه نه. چرا این طوری به من زل زده؟

حالا می خواهد چه کار کند؟

فصل نوزده

گرگ دوربین را به طرف ستوان ریدیک دراز کرده بود.

اما ریدیک خیلی سریع بلند شد و گفت: نکه دوربین آینده را پیشگویی می کند و باعث اتفاقات بد می شود؟»

- بله. البته این دوربین مال من نیست. هر دفعه که من با آن عکس انداختم یک اتفاق بد...

ستوان با صدایی آرام گفت: «پسر! بس است دیگر.»

ریدیک خم شد و دستی روی شانه ی لرزان گرگ گذاشت و ادامه داد: نتو خیلی ناراحتی. تقصیر خودت هم نیست.

بهترین دوستت گم شده. همه ناراحتند.»

- اما من دارم حقیقت را می گویم و...

- الان به گروهبان می گویم که تو را به خانه تان ببرد. پدر و مادرت هم باید بدانند که تو خیلی ناراحت و

آشفته ای.

گرگ با عصبانیت به خود گفت، می دانستم حرفم را باور نمی کند. می دانستم.

چه قدر احمق بودم. حالا فکر می کند من خل و چلم.

ریدیک گروهبانی را که کنار پرچین حیاط پشتی خانه ایستاده بود، صدا کرد.

گرگ همان طور که دوربین را به دست گرفته بود بلند شد و گفت: «احتیاجی به این کار نیست. خودم می توانم به خانه

بروم.»

ریدیک با شک و تردید گفت: «اگر چیز خاصی یادت آمد به اداره ی پلیس تلفن کن.»

- حتماً.

گرگ آرام به سوی خانه ی خودشان رفت.

ریدیک با صدای بلند گفت: «گرگ! نگران نباش! ما تمام تلاش مان را می کنیم که دوستت را پیدا کنیم. دوربین را

فراموش کن و بخواب. خب؟»

- باشد.

گرگ به سرعت از جلو خانم و آقای واکر گذشت. زن و مرد بیچاره خیلی ناراحت بودند.

چه قدر احمق بودم که خیال می کردم پلیس این داستان عجیب را باور می کند؟

چرا یک دفعه این قدر احمق شدم؟

خودم هم باورم نمی شود، چه برسد به او.

گرگ از حیاط پشتی خانه شان به طرف در توری دار پشت آشپزخانه رفت و در آشپزخانه را باز کرد؛ «کسی خانه

نیست؟»

هیچ کس جواب نداد.

او وارد راهرو شد و به طرف اتاق نشیمن رفت؛ «کسی خانه نیست؟»

انگار هیچ کس در خانه نبود.



تری که اضافه کاری داشت. مادر هم در بیمارستان در کنار پدر بود. گرگ خیلی احساس بدی داشت. اصلاً دلش نمی خواست که در خانه تنها باشد. او می خواست با کسی صحبت کند و بگوید که شری گم شده. واقعاً احتیاج داشت با کسی صحبت کند. گرگ هم چنان که دوربین را محکم در دست گرفته بود از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. او در آستانه ی در اتاقش ایستاد دو بار چشم هایش را باز و بسته کرد و ناگهان وحشت زده جیغ کشید. تمام کتاب هایش این طرف و آن طرف ولو شده بود. روتختی و پتو و ملحفه اش روی زمش افتاده بودند. تمام کتوهای کمد و میز تحریرش روی کف اتاق بودند و آباژور اتاقش چپه شده بود. هر چه لباس داشت روی زمین ریخت و پاش شده بودند. کسی در اتاق گرگ بوده، و همه چیز را به هم ریخته بوده. یعنی چه کسی اتاق او را به آن شکل درآورده بود؟

فصل بیست

یعنی چه کسی این کار را کرده؟

گرگ وحشت زده به اتاق خود خیره شده بود.

چه کسی اتاق مرا به هم ریخته؟

معلوم است برای چه اتاق مرا این جوری کرده. معلوم است. می دانم کار کیست. می دانم.

کسی که دنبال دوربین است.

کسی که می خواهد دوربین را سرجاش برگرداند.

اسپایدی؟

همان مرد نفرت انگیز ترسناکی که همیشه لباس سیاه می پوشد و در خانه ی کافمن زندگی می کند. آره، او صاحب

این دوربین است. یعنی واقعاً این دوربین مال اوست؟

بله کار، کار اسپایدی است.

پس آن شبخ سیاه هم که از پشت آدم ها در زمین بازی به گرگ زل زده بود اسپایدی بوده. آره خود اسپایدی بوده.

او فهمیده که دوربینش دست گرگ است و او می دانسته که گرگ کجا زندگی می کند.

گرگ از این که او از محل زندگی اش خبردار بوده بیشتر از چیزهای دیگر می ترسید.

او می دانسته که گرگ کجا زندگی می کند.

گرگ از اتاق درهم ریخته خارج شد و به دیوار راهرو تکیه داد و چشم هاش را بست.

او اسپایدی را تصور کرد که وحشیانه اتاق او را به هم می ریخته. او اسپایدی را در خانه شان تصور کرد.

اسپایدی اینجا بوده. در خانه ی ما. او تمام اتاق مرا زیر و رو کرده. گرگ دوباره به اتاقش برگشت. او خیلی آشفته و

پریشان بود. دلش می خواست فریاد بکشد و کمک بخواهد.

اما تک و تنها در خانه بود. هیچ کس صدایش را نمی شنید. هیچ کس نمی توانست به او کمک کند.

حالا چه کار کنم؟ حالا که چی؟ چه کاری از دستم ساخته است؟

ناگهان همان طوری که به در تکیه داده بود و اتاق درهم و برهمش را نگاه می کرد، فهمید که باید چه کار کند.

فصل بیست و یک

گرگ با یکی از دست هاش گوشی تلفن را نگه داشته بود و با دست دیگرش عرق پیشانی اش را خشک می کرد؛

«سلام برد! منم گرگ.»

برد با اشتیاق گفت: «شری را پیدا کردند؟»

- نمی دانم. فکر نمی کنم.

گرگ به اتاق تقریباً جمع و جور شده اش زل زده بود. او مجبور شده بود پیش از آمدن مادر یا برادرش اتاق را مرتب کند. چرا که نمی خواست هیچ کدام از آن ها از رازش سردرپیاورند.

گرگ با عجله صحبت کرد و گفت: «گوش کن برد! من برای موضوع شری تلفن نکردم.. به مایکل تلفن کن باشد؟ قرار

ما زمین بازی کنار زمین بیس بال.»

برد آشفته و پریشان پرسید: «الان؟»

- آره، الان، باید همدیگر را ببینیم. خیلی مهم است.

برد به اعتراض گفت: «الان وقت شام است. من نمی دانم پدر و مادرم اجازه...»

گرگ با بی حوصلگی گفت: «خیلی مهم است نمی فهمی؟ من باید شماها را ببینم، باشد؟»

- باشد. باید یواشکی در بروم.

گرگ صدای برد را شنید که به مادرش می گفت: «کسی نیست. مادر، کسی نیست. با هیچ کسی حرف نمی زنم!»

آفرین پسر! تو از من دروغ گوتری!

صدای برد هم چنان شنیده می شد: «بله، مادر! می دانی که دارم تلفنی صحبت می کنم. اما با شخص خاصی صحبت

نمی کنم. گرگ است.»

آفرین پسر، آفرین.

برد گفت: «دیگر باید بروم.»

گرگ تکرار کرد: «مایکل یادت نرود.»

- باشد. می بینمت.

برد گوشی تلفن را گذاشت.

گرگ هم گوشی تلفن را گذاشت. بعد با دقت گوش کرد، به امید آن که شاید صدای مادرش را بشنود. اما مادر هنوز به

خانه برنگشته بود. خانه کاملاً ساکت بود. مادر نمی دانست که شری گم شده. گرگ می دانست که اگر پدر و مادرش

این خبر را بشنوند خیلی ناراحت می شوند.

خیلی خیلی ناراحت و اشفته.

درست مثل گرگ.

گرگ در حالی که به دوست گم شده اش فکر می کرد به طرف پنجره ی اتاقش رفت و حیاط خانه بغلی را نگاه کرد.

هیچ کس در آن جا نبود. دیگر همه رفته بودند.

پلیس ها که به جنگل رفته بودند و به احتمال زیاد پدر و مادر شری هم داخل خانه بودند. فقط یک سنجاب کوچک دور و بر درخت بزرگ حیاط خانواده ی واکر می پلکید. روی میز حیاط پشتی کیک تولد بود. کیک همان طور دست نخورده سرجاش مانده بود. گرگ به خود گفت، میهمانی برای ارواح. شری زنده است. پلیس ها او را پیدا می کنند. او زنده است. گرگ تصمیمش را گرفته بود. او می دانست که باید چه کار کند. او به زور از پنجره دور شد و از خانه بیرون رفت تا دوستانش را در زمین بازی ببیند.

فصل بیست و دو

برد روی نیمکت تماشاچیان نشست و با عصبانیت گفت: «اصلاً!... حرفش را هم نزن!»

گرگ با امیدواری نگاهی به مایکل انداخت، اما مایکل از گرگ دور شد و گفت: «حق با برد است. به نظر من هم تو نباید این کار را بکنی!»

چون وقت شام بود، زمین بازی کاملاً خلوت شده بود. دو سه نفر بچه ای که در گوشه ای از زمین تاب بازی و یا دوچرخه سواری می کردند، رفته رفته از زمین بازی دور شدند.

گرگ ناامیدانه گفت: «فکر می کردم شماها با من می آید، من باید این دوربین لعنتی را سر جایش برگردانم. آره، باید آن را سر جای خودش بگذارم.»

برد سرش را تکان داد و گفت: «به هیچ وجه. اصلاً و ابداً. من که اصلاً به خانه ی کافمن بر نمی گردم. همان یک بار کافی بود.»

گرگ با عصبانیت گفت: «جوجه ی ترسو!»

برد فوراً جواب داد: «اشکال ندارد، من جوجه ترسوم.»

مایکل به اعتراض گفت: «حالا برای چی گیر دادی که این دوربین لعنتی را سر جایش برگردانی؟»

گرگ پاش را بر زمین کوبید و گفت: «یعنی چه؟ شماها چرا این طوری رفتار می کنید؟»

مایکل جواب داد: «بابا می توانی بیندازیش دور. به همین راحتی. توی سطل آشغال بیندازش. یه هر گوری که می خواهی.»

برد گفت: «آره. راست می گوید. یا همین جا روی صندلی ها بگذارش. بدش به من. بده به من تا زیر صندلی ها قایمش کنم.»

گرگ با عصبانیت گفت: «شما دیوانه ها منظور مرا نمی فهمید. دور انداختن دوربین هیچ مشکلی را حل نمی کند و بی فایده است.»

برد که می خواست دوربین را از دست گرگ بقاپد، پرسید: «برای چی فایده ندارد؟»

گرگ وحشت زده گفت: «برای این که اسپایدی دنبال دوربین است. او دنبال من است. باز هم به اتاق من می آید و دنبال این دوربین مسخره می گردد. می دانم. مطمئنم.»

مایکل پرسید: «خب حالا فرض کن که به خانه ی کافمن برویم... اگر ما را بگیرد چی؟»

برد گفت: «آره راست می گوید. اگر اسپایدی توی خانه ی کافمن باشد، ما را می گیرد و زندانی می کند.»

گرگ فریاد زد: «ای خدا، چه قدر این ها خنگند! باباجان من دارم می گویم او خانه ی ما را بلد است! او توی خانه ی ما بوده! توی اتاق من! او دوربین را می خواهد و...»

برد گفت: «خیلی خب. آن دوربین را بده به من. لازم نیست، برگردیم به خانه ی کافمن. آن را همین جا زیر صندلی قایم می کنم. اسپایدی هم پیداش می کند و می رود. تمام شد و رفت.»

برد دوربین را محکم چنگ زد.

گرگ بند دوربین را محکم کشید.

اما برد دوربین را رها نمی کرد و هم چنان آن را به طرف خود می کشید.

ناگهان دوربین فلاش زد و قطعه عکسی از ته آن بیرون آمد.

گرگ فریاد زد: «اوه... نه!»

بچه ها به عکس زل زدند. گرگ گفت: «دیوانه... از من عکس انداختی!»

گرگ ترسان و لرزان عکس را به دست گرفت.

یعنی گرگ در عکس چه شکلی شده بود؟

فصل بیست و سه

برد با ناراحتی گفت: «متأسفم... نمی خواستم که...»

اما قبل از این که برد بتواند جمله اش را تمام کند صدایی از پشت صندلی تماشاچیان توجه بچه ها را به خود جلب کرد؛ «آهای... شماها آن جا چه کار می کنید؟ چی پیدا کرده اید؟»

گرگ سرش را از روی عکس در حال ظاهر شدن بلند کرد و به طرف بالا نگاه کرد. دو تا از بچه های خشن و لات مدرسه پشت صندلی ها بودند. آن ها به دوربین زل زده بودند.

گرگ فوراً آن ها را شناخت؛ «جویی فریس و مایکی وارد» دو نفر از لات های ولگرد اول دبیرستانی. آن ها همیشه بچه های کوچکتر را اذیت می کردند و به قول همه قلدر محله بودند.

هنرشان این بود که دوچرخه ی بچه های کوچک تر از خودشان را به زور بگیرند و با آن دوچرخه سواری کنند و بعد در جایی آن را رها کنند. شایعه شده بود که مایکی یکی از بچه ها را آن قدر شدید زده بوده که طفلکی با مرگ چندان فاصله ای نداشته. اما گرگ می دانست که این شایعه مسخره را خود مایکی روی زبان ها انداخته.

مایکی و جویی از سن شان بزرگ تر به نظر می رسیدند. هیچ کدام درس خوان نبودند. البته بیش تر ادای لات ها را در می آوردند. لات بازی آن ها فقط منحصر می شد به زدیدن دوچرخه ی بچه های کوچک تر و ترساندن آن ها. و در واقع خودشان را به خطر نمی انداختند و از ددرهای جدی دوری می کردند.

جویی موهای کوتاه طلاپی داشت. و گوشواره ی کوچکی هم به یکی از گوش هاش چسبانده بود. مایکی صورت گرد و قرمز کک مکی داشت و موهای سیاه بلندش تا شان هایش می رسید. او همیشه خلال دندان به گوشه ی لب داشت. پسرهای تی شرت و شلوار جین هوی متال پوشیده بودند.

برد به تندی گفت: «وای دیرم شده... باید به خانه بروم.»

و بعد از روی صندلی بلند شد.

مایکل هم که نمی توانست وحشتش را قایم کند، گفت: «من هم همین طور.»

گرگ عکس را داخل جیب شلوارش فرو برد.

جویی دوربین را از دست گرگ قاپید و گفت: «آهای... پس دوربین مرا تو پیدا کردی.»

جویی چشمان ریز خاکستری اش را به گرگ دوخته بود؛ «متشکرم، پسر که پیدایش کردی.»

گرگ با صدایی آرام گفت: «آن را بده به من!»

مایکی با خنده گفت: «آره، جویی... دوربین را بده بهش!»

و بعد دوربین را از جویی گرفت و گفت: «بده به من تا خودم به گرگ بدهم. اما... این که دوربین خودمه بابا!»

گرگ با عصبانیت گفت: «آن را بده به من... بچه ها... اذیت نکنید. این دوربین مال من نیست.»

مایکی گفت: «معلوم است که مال تو نیست. می دانم. برای این که مال من است!»

گرگ که سعی می کرد، ناله نکند، گفت: «بچه ها، من باید آن را به صاحبش برگردانم.»

- دیگر لازم نیست... خودم آمدم و گرفتمش.

مایکی هم چنان لبخند می زد.

جویی با تهدید به طرف گرگ خم شد و گفت: «مگر نشنیدی که می گویند، هر کسی هر چیزی را پیدا کند مال خودش می شود.»

جویی ده دوازده سانتی متری از گرگ بلندتر بود و خیلی هم قوی و عضلانی بود.

مایکل با صدایی آهسته بیخ گوش گرگ گفت: «مگر تو نمی خواستی از شر آن خلاص شوی؟ خب، آن را بده به

جویی و خودت را خلاص کن.»

گرگ به اعتراض گفت: «نه!»

جویی به مایکل گفت: «چه مرگت است، کک مکی؟»

مایکل لبخندزنان گفت: «هیچی... هیچی!»

مایکی دوربین را به چشمش نزدیک کرد و گفت: «آهای جویی... بگو پنیر!»

برد فریاد زد: «نه! عکس ننداز!»

جویی پرسید: «چرا عکس نیندازد؟»

برد با خنده گفت: «خب... خب ممکن است دوربین بشکند.»

جویی چشمانش را ریز کرد و با تهدید به برد گفت: «هه... چه باکزه! دلت می خواهد، آن لبخند مسخره ات تا ابد

روی صورتت بماند!»

بعد مشتش را به برد نشان داد.

مایکی به جویی گفت: «من این جوجه را می شناسم. فکر می کند خیلی لات است.»

جویی و مایکی به برد زل زدند. می خواستند او را بترسانند.

برد آب دهانش را قورت داد و یک قدم عقب رفت؛ «نه... نه... کی گفته که من لاتم؟»

جویی گفت: «بیشتر شبیه چیزی هستی که دیروز لهش کردم. یک کرم.»

مایکی و جویی زدند زیر خنده.

گرگ دستش را به طرف دوربین دراز کرد و گفت: «بچه ها تو را به خدا جدی باشید! من باید این دوربین را به صاحبش

برگردانم. اولاً که اصلاً مال من نیست. دوماً اصلاً به درد نمی خورد... چون... خراب است... شکسته.»

مایکل گفت: «آره... آره. شکسته.»

مایکی ادای مایکل را درآورد و با صدای جیغ مانندی گفت: «آره... آره. شکسته. خب الان امتحانش می کنیم.»

او دوربین را به چشمش نزدیک کرد و گفت: «جویی، بگو پنیر!»

گرگ ناامیدانه گفت: «بچه ها... به حرفم گوش کنید! این کار را نکنید. من باید این دوربین را به صاحبش بدهم.»

گرگ به خود گفت، اگر عکس ببیند، راز دوربین را می فهمند. می فهمند که آینده را پیش گویی می کند. می فهمند

که باعث می شود اتفاق های بد بیفتد. آن ها می فهمند که دوربین مثل یک شیطان بدبین و نحس است.

مایکی تکرار کرد: «بگو پنیر، جویی!»



جویی با بی حوصلگی گفت: «عکست را ببنداز، دیگر. خودت را کشتی.»

گرگ به خود گفت، نه نباید بگذارم عکس ببندازد. باید این دوربین را به خانه ی کافمن برگردانم. باید آن را به اسپایدی بدهم.

ناگهان گرگ فریاد بلندی سر داد و به طرف مایکی پرید و دوربین را از دست او قاپید.

مایکی با تعجب گفت: «اوهوی...»

گرگ به برد و مایکل گفت: «بچه ها، فرار کنید!»

بچه ها دیوانه وار شروع به دویدن کردند. قلب شان به تاپ و توپ افتاده بود. گرگ دوربین را محکم چنگ زده بود و کفش های کتانی اش روی زمین تالاب تالاب راه انداخته بود.

گرگ با خود فکر می کرد، الان به ما می رسند الان آن ها ما را می گیرند و عین سگ کتک مان می زنند. الان به ما می رسند و دوربین را از ما می گیرند.

وقتی بچه ها از جایگاه تماشاچیان دور شدند، به پشت سرشان نگاهی انداختند و متوجه شدند مایکی و جویی از جای خود تکان نخورده اند. جویی با صدای بلند گفت: «بعداً حساب تان را می رسیم.»

مایکی نیز گفت: «آره. بعداً. بعداً خدمت تان می رسیم.»

مایکی و جویی قاه قاه زدند زیر خنده.

مایکل نفس نفس زنان گفت: «نزدیک بود لت و پارمان کنند.»

برد با ناراحتی گفت: «آن ها این کار را می کنند. خودشان گفتند، بعداً ما به تاریخ می پیوندیم. حالا می بینید.»

گرگ گفت: «حرف مفت زدند. آن ها فقط بلند حرف بزنند.»

مایکل گفت: «ا! پس چرا مثل سگ می دویدی؟»

برد به شوخی گفت: «به خاطر شام بود. بچه ها بعداً می بینم تان. اگر عجله نکنم، توی دردمر می افتم.»

مایکل دوربین را به او نشان داد و گفت: «پس این لعنتی چی؟»

مایکل موهای قرمزش را به عقب سرش برد و با عصبانیت گفت: «الان دیگر خیلی دیر وقت است!»

برد نیز حرف مایکل را تأیید کرد؛ «آره... شاید فردا.»

گرگ با اشتیاق پرسید: «یعنی فردا با من می آید؟»

برد گفت: «حالا... تا فردا. من رفتم.»

مایکل نیز فوراً گفت: «آره... تا فردا. خداحافظ!»

بچه ها به طرف زمین بازی نگاه کردند. اثری از مایکی و جویی نبود. شاید رفته بودند تا بچه های دیگری را بترسانند.

برد دستی به شانه ی گرگ زد و گفت: «فعلاً خداحافظ!»

سه دوست از هم جدا شدند و به طرف خانه های خود رفتند.

گرگ تمام راه را تا خانه دوید. او حتی فراموش کرده بود عکس خودش را نگاه کند.

گرگ در باریکه راه اتومبیل روی منزل شان ایستاد و عکس را از جیبش بیرون آورد؛ «اوه، نه! باورم نمی شود!»

گرگ نمی توانست، چیزی را که می دید، باور کند.

فصل بیست و چهار

گرگ با صدای بلند فریاد زد: «این امکان ندارد!»

او با دهانی باز به عکس خیره شده بود. دست هایش می لرزیدند. چه طور امکان داشت که شری در عکس باشد؟ شری کنار گرگ!

گرگ ترسان و لرزان با دهانی باز به عکس زل زده بود.

گرگ، خود و شری را دید که در زمین بیس بال ایستاده بودند.

بله، عین واقعیت بود.

شری کاملاً واضح در عکس ایستاده بود. درست کنار گرگ.

بچه ها در عکس وحشت زده به نظر می رسیدند. آن ها به رویه روی خود خیره شده بودند. دهان شان باز مانده بود و چشم هاشان نیز از حدقه درآمده و بسیار درشت شده بود. سایه ای تاریک آن ها را در بر گرفته بود.

گرگ عکس را پایین آورد و فریاد زد: «شری؟»

گرگ صدایی را از حیاط جلویی شنید؛ «شری؟ تو این جایی؟ صدای من را می شنوی؟»

گرگ سراپا گوش شده بود؛ «شری! تو این جایی؟»

سکوت همه جا را در بر گرفته بود... اما ناگهان صدایی به گوش رسید: «گرگ!»

گرگ وحشت زده دور خود چرخید؛ «گرگ!»

چند لحظه ای طول کشید تا گرگ متوجه شود، مادرش او را صدا می کند. مادر در آستانه ی در ورودی خانه ایستاده بود؛ «گرگ!»

گرگ عکس را در جیبش گذاشت و گفت: «اوه، سلام، مادر.»

مادر با نگرانی پرسید: «تو کجا بودی؟ جریان شری را شنیدم. خیلی ناراحت شدم. تو کجا رفته بودی؟»

گرگ گونه ی مادرش را بوسید و گفت: «متأسفم، مادر. می بایست برایت یادداشت می گذاشتم.»

...

گرگ وارد خانه شد. او بسیار گیج و پریشان و وحشت زده بود و نمی دانست باید چه کار کند.

دو روز از ماجرای گم شدن شری گذشت. گرگ از مدرسه به خانه آمد و در اتاقش شروع به راه رفتن کرد. آن روز هوا

ابری بود. او در خانه تنها بود. تری سر کار بود. و مادر هم در بیمارستان. آن روز قرار بود پدر به خانه برگردد.

گرگ از برگشتن پدر به منزل خیلی خوشحال بود، اما افکار ناراحت کننده ی دیگری ذهنش را اشفته کرده بود.

او به شدت می ترسید.

هنوز کوچک ترین اثری از شری به دست نیامده بود.

پلیس کل منطقه را گشته بود. آن ها به این نتیجه رسیدند که کسی شری را دزدیده. پلیس ها هم گیج شده بودند. اگر

بحث آدم ربایی در میان بود، پس آدم ربا یا آدم رباها می بایست به منزل شری تلفن می کردند. اما هیچ تلفنی به منزل

او نشده بود. پدر و مادر شری منتظر تلفن بودند.

هیچ سرخی برای پیدا کردن شری نبود.  
فقط می توانستند، منتظر باشند و... امیدوار.  
هر چه بیشتر می گذشت، گرگ بیشتر احساس گناه می کرد. او مطمئن بود که قضیه ی آدم ربایی در میان نیست. او مطمئن بود که دوربین باعث شده او ناپدید شود.  
اما نمی توانست این موضوع را به کسی بگوید. چه کسی حرفش را باور می کرد؟  
هیچ کس. اگر کسی این داستان را می شنید می گفت که گرگ خل شده!  
دوربین که نمی تواند شوم و نحس باشد.  
مگر می شود یک دوربین باعث تصادف یا سقوط از بالای پله شود؟  
یا باعث ناپدید شدن شود؟  
دوربین فقط عکس می اندازد. همین و بس.  
گرگ پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و پیشانی اش را به شیشه چسبانده بود. او به حیاط منزل شری زل زده بود. او درختی را که شری به آن تکیه داده بود، نگاه می کرد؛ «شری! تو کجایی؟»  
دوربین هم چنان در قفسه ی مخفی تخت پنهان شده بود. نه برد و نه مایکل هیچ کدام حاضر نشده بودند به گرگ کمک کنند تا دوربین را به خانه ی کافمن برگردانند.  
از طرفی گرگ ترجیح می داد، دوربین را نگه دارد تا برای اثبات حرفش از آن استفاده کند.  
البته اگر لازم می شد...  
او از این می ترسید که اسپایدی دوباره وارد اتاقش شود.  
از اسپایدی خیلی می ترسید.  
او از پنجره دور شد. دو روز گذشته کارش ایستادن در پشت پنجره و نگاه کردن به حیاط منزل شری بود.  
گرگ کارش شده بود فکر کردن. فکر کردن و فکر کردن. همین.  
او آهی کشید و دو قطعه عکس را از داخل قفسه ی مخفی بیرون آورد.  
عکس درخت بدون شری، و عکس خودش و شری در زمین بیس بال. آن ها هیچ تغییری نکرده بودند. گرگ هم امیدوار بود تا نکته ی جدیدی را کشف کند. اما بی فایده بود. درخت، هم چنان تک و تنها بود. بدون شری. گرگ مطمئن بود که از شری عکس انداخته، پس او کجا بود؟  
گرگ همان طور که به عکس ها زل زده بود، آه بلندی کشید.  
ای کاش اصلاً به خانه ی کافمن نرفته بودیم.  
ای کاش اصلاً دوربین را ندیده بودم.  
ای کاش آن را برنمی داشتم.  
ای کاش... ای کاش... ای کاش...  
ای کاش با آن عکس نمی انداختم.

گرگ ناگهان عکس ها را پاره پاره کرد. او به نفس نفس افتاده بود و هیجان زده تکه تکه پاره های عکس ها را نگاه می کرد.

او بعد از ریز ریز کردن عکس ها، خود را روی تخت انداخت تا تپش قلبش آرام شود.

دو ساعت بعد زنگ تلفنش به صدا درآمد.

دررررینگ... دررررینگ...

شری بود.

فصل بیست و پنج

گرگ با صدای بلند فریاد کشید: «شری... واقعاً خودتی؟»

شری هم درست به اندازه ی گرگ حیرت زده بود؛ «آره خودم هستم!»

- اما آخر... چه طور ممکن است؟ یعنی...

گرگ به تته پته افتاده بود و نمی توانست حرف بزند.

شری گفت: «آره... می فهمم که چه می گویی. گرگ یک لحظه گوشی را نگه دار... مادر، این قدر داد نزن! دارم با

تلفن حرف می زنم. خب من آدم خانه... مگر چی شده؟ ببخشید گرگ!»

دو یاعت پیش آدم خانه و مادر هنوز هیجان زده است. او خیلی خوشحال است.

گرگ گفت: «خب من هم خیلی هیجان زده ام و دلم می خواهد داد بزنم. اصلاً باورم نمی شود... که... که... تو...

شری، تو کجا بودی؟»

شری پس از لحظه ای سکوت گفت: «خودم هم نمی دانم.»

- چی؟

- واقعاً نمی دانم گرگ! جدی می گویم. خیلی عجیب است. فقط یادم می آید که یک لحظه در جنگل پشت

خانه بودم و لحظه ی بعد در خانه مان ایستاده بودم. بعد از دو روز. واقعاً نمی دانم در این دو روز کجا

بودم. اصلاً هیچی چیزی یادم نمی آید.

- یادت نمی آید که چه طوری غیبت زد یا چه طوری سر و کله ات دوباره پیدا شد؟

شری با صدای لرزان گفت: «نه... اصلاً. گرگ! من خیلی می ترسم.»

- شری یادت می آید دو تا عکس ازت انداختم که در هر دو تاشون نامرئی بودی؟

- آره... بعدش هم واقعاً نامرئی شدم.

- شری فکر می کنی که...

- نمی دانم...، من باید بروم. پلیس ها آمدند. حالا جواب آن ها را چه بدهم؟ حتماً با خودشان فکر می کنند

که من دچار فراموشی شده ام.

- شری! باید با هم صحبت کنیم... این دوربین...

- الان که نمی توانم. باشد برای فردا. گرگ، فعلاً خداحافظ!

شری گوشی تلفن را گذاشت.

گرگ نیز گوشی تلفن را گذاشت. او مدتی به تلفن زل زد.

شری برگشته!

او دو ساعت پیش به خانه برگشته!

دو ساعت پیش.

دو ساعت. دو ساعت. دو ساعت.

گرگ به ساعت کنار تلفن نگاه کرد.

او درست دو ساعت پیش عکس ها را پاره کرده بود.

ذهن گرگ حسابی آشفته و پریشان بود.

یعنی پاره کردن عکس ها ربطی به برگشتن شری داشت؟

یعنی گرگ با پاره کردن عکس ها باعث شده بود که شری به خانه برگردد؟

پس... پس یعنی همه ی این دردسرها را دوربین به وجود آورده بود؟

یعنی دوربین باعث شده بود که این همه اتفاق بد بیفتد؟

گرگ متفکرانه به تلفن زل زد.

او تصمیم خودش را گرفت.

باید با شری صحبت کنم. باید دوربین را سر جایش برگردانم.

...

گرگ بعدازظهر فردای آن روز شری را در زمین بازی دید. خورشید در آسمان صاف و بدون ابر می درخشید. عده ای

از بچه ها بیس بال می کردند، بعضی ها هم بسکتبال.

گرگ بازوی شری را فشار داد و گفت: «انگار واقعاً خودتی! صحیح و سالم!»

شری بدون این که لبخند بزند، گفت: «آره، حالم خوب است. فقط خیلی گیج شده ام. خسته هم هستم. پلیس ها سه چهار

ساعت سؤال پیچ کردند. تازه آن ها که رفتند نوبت پدر و مادرم شد.»

گرگ به کفش های کتانی اش خیره شد و گفت: «متأسفم.»

– مادر و پدر فکر می کنند که همه اش تقصیر خودم است.

شری سرش را با نارضایتی تکان داد. گرگ گفت: «نه، تقصیر تو نیست. تقصیر دوربین است. این دوربین نحس

است.»

شری شانه هایش را بالا انداخت.؛ «نمی دانم شاید. واقعاً نمی دانم. چه بگویم.»

گرگ آخرین عکس را به شری نشان داد. همان عکسی که در آن، او و شری با دهانی باز و چشمانی از حدقه درآمده

به روبه رو زل زده بودند، و سایه ای تاریک روی شان افتاده بود.

شری با تعجب پرسید: «چه قدر عجیب! یعنی چه؟»

گرگ وحشت زده گفت: «من می خواهم، این دوربین لعنتی را به خانه ی کافمن برگردانم. کمک می کنی؟ با من می

آیی؟ همین الان به خانه می روم و آن را می آورم. با من می آیی؟»

شری می خواست جواب بدهد که ناگهان ساکت شد.

سایه ای تاریک روی آن ها افتاده بود.

آن ها مرد سیاه پوشی را دیدند که به طرف شان می آمد.

اسپایدی!

گرگ دست شری را گرفت. بچه ها از ترس خشک شان زده بود.  
اسپایدی به بچه ها نزدیک و نزدیک تر شد. دهان بچه ها باز مانده بود و چشم هاشان از شدت وحشت از حدقه درآمده بود.



فصل بیست و شش

گرگ وحشت زده می لرزید. او می دانست که عکس واقعیت پیدا کرده است. هم چنان که اسپایدی به آن ها نزدیک تر می شد گرگ دست شری را کشید و فریاد زد: «فرار کن!» صداهای برای خودش هم ناآشنا بود. هرگز چنین صدایی را از دهان خود نشنیده بود. اسپایدی درست مثل یک رتیل به بچه ها نزدیک می شد. بچه ها دو پا داشتند، دو پای دیگر هم قرض کردند و شروع کردند به دویدن. کفش های کتانی آن ها با صدای بلند روی زمین تالاب تالاب راه انداخته بود. شری چند قدم از گرگ جلوتر بود. گرگ نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت و اسپایدی را دید که به دنبال آن ها می دوید؛ «الان ما را می گیرد!» صورت اسپایدی زیر سایه ی کلاه بیس بالش پنهان شده بود. او با پاهای بلندش به سرعت به دنبال بچه ها می دوید. گرگ فریاد زد: «الان به ما می رسد! او ... خیلی ... خیلی ... تند می دود!» اسپایدی نزدیک تر شد. نزدیک تر. قلب گرگ داشت منفجر می شد. ناگهان صدای بوق اتومبیلی بچه ها را به خود آورد. گرگ فریاد کشید. گرگ و شری ایستادند. بوق اتومبیل بار دیگر به صدا درآمد. گرگ به طرف اتومبیل نگاه کرد و مردی آشنا را پشت فرمان دید. او جری نورمن، همسایه ی رویه روشن بود. جری جوان شیشه ی طرف خودش را پایین کشید و پرسید: «این مرد دنبال تان کرده؟» و بدون این که منتظر جواب بچه ها شود ماشین را به طرف اسپایدی راند و فریاد زد: «جناب آقا، الان پلیس را خبر می کنم!» اسپایدی جواب نداد. او راهش را کج کرد و به طرف درخت ها رفت. جری گفت: «صبر کن ببینم. کجا در می روی؟» اما اسپایدی پشت درخت ها ناپدید شد. جری پرسید: «بچه ها حال تان خوب است؟» گرگ نفس نفس زنان گفت: «آره... خوبیم.» شری گفت: «آره... جری... متشکریم. ما خوبیم.» - چند وقتی می شود که این یارو را این دور و برها می بینیم. فکر نمی کردم آدم خطرناکی باشد. بچه ها می خواهید پلیس را خبر کنم؟

جری به طرف درخت ها نگاه کرد.

گرگ گفت: «نه. لازم نیست.»

و به خود یادآوری کرد به محض این که این دوربین لعنتی را به او بدهم، دست از سرمان برمی دارد. او دوربینش را می خواهد.

جری گفت: «باشد. پس مواظب خودتان باشید. می خواهید به خانه برسانم تان؟»

جری متوجه شد که بچه ها خیلی ترسیده اند.

گرگ و شری دو نفری به علامت نه سرشان را تکان دادند. گرگ گفت: «نه... متشکریم. حال مان خوب است.»

- باشد. هر طور میل تان است. پس مواظب خودتان باشید.

جری این را گفت و رفت. لاستیک های ماشینش روی زمین قیژقیژ راه انداخته بود.

شری به درخت ها زل زد و گفت: «نزدیک بوده... چرا اسپایدی دنبال ما می دويد؟»

- او می داند که دوربین دست من است. دوربین را می خواهد. قرار ما فردا، جلو خانه ی کافمن. به من کمک

می کنی، دوربین را برگردانیم؟

شری بدون این که پاسخ بدهد به گرگ زل زده بود. خیلی نگران به نظر می رسید.

گرگ گفت: «اگر این کار را نکنیم، همه مان توی دردمس می افتیم. همه مان.»

شری به آرامی گفت: «باشد. باشد. فردا. فردا به آن جا می رویم.»

فصل بیست و هفت

چیزی در میان علف های هرز بلند دوید. شری با این که می دانست کسی آن ها را نمی بیند فریاد کشید: «آن چی بود؟ سنجاب که نبود. بزرگ تر از سنجاب به نظر می رسید.»

شری پشت سر گرگ پنهان شده بود. گرگ به خانه ی کافمن زل زده بود. گرگ جواب داد: «حتماً راکون بوده.» بچه ها دست هم را محکم گرفته بودند.

ساعت سه بعدازظهر بود. هوا تقریباً گرم بود و نم داشت. ابرهای باران را تمام آسمان را پوشانده بود. شری گفت: «انگار می خواهد توفان بشود. بیا زودتر این دوربین را سرجاش بگذاریم و به خانه برگردیم.» گرگ به آسمان نگاه کرد و گفت: «آره، حق با تو است.»

آسمان برق زد و چند لحظه بعد صدای غرش رعد به گوش رسید. برگ های درختان به هم می خورد و خش خش راه انداخته بود.

گرگ همان طور که به آسمان تیره و تار خیره شده بود، گفت: «همین طوری، که نمی توانیم وارد خانه بشویم، اول باید مطمئن شویم، اسپایدی خانه نیست.»

بچه ها با دقت و احتیاط علف هرزها را پشت سر گذاشتند و به پنجره ی اتاق نشیمن رسیدند. آن ها از پشت پنجره داخل اتاق را نگاه کردند.

دوباره صدای رعد به گوش رسید. گرگ به طرف حیاط نگاه کرد. احساس کرد که موجودی سیاه رنگ در میان علف ها می دود.

شری شکایت کرد و گفت: «این جا چه قدر تاریک است. هیچی نمی بینم.»

گرگ گفت: «بیا برویم به زیرزمین. دفعه ی قبل اسپایدی آن جا بود. یادت می آید؟»

بچه ها به طرف زیرزمین رفتند. آسمان برق زد و دوباره صدای رعد بلند شد. بچه ها دو زانو روی زمین نشستند و از پنجره ها داخل زیرزمین را با دقت نگاه کردند.

داخل زیرزمین رفتند. آسمان برق زد و دوباره صدای رعد بلند شد. بچه ها دو زانو روی زمین نشستند و از پنجره ها داخل زیرزمین را با دقت نگاه کردند.

داخل زیرزمین هیچ چیزی نبود، مگر همان جعبه های مقوایی واژگون، قوطی های خالی غذا، میز چوبی و کمد لباس ها. در کمد هم چنان باز مانده بود و بعضی از لباس های قدیمی رنگارنگ هنوز روی زمین ولو بود.

گرگ هم چنان که دوربین را دو دستی چسبیده بود، به زمزمه گفت: «هیچ اثری ازش نیست. بیا برویم!» شری من من کرد و گفت: «مطمئنی؟ آره؟»

شری می خواست شجاع باشد، اما قضیه ی ناپدید شدن دو روزه حسابی او را ترسانده بود. او می دانست که همه ی کارها زیر سر دوربین بوده.

شری به خود گفت، مایکل و برد چه قدر ترسو هستند... اما شاید عاقل باشند. ای کاش همه ی این ماجراها تمام بشود. تمام تمام.

بالاخره شری و گرگ در زیرزمین را هل دادند و آن را باز کردند. آن ها از پله ها پایین رفتند و ناگهان سرجای خودشان ایستادند.

بچه ها با دقت گوش کردند.

صدایی از پشت سرشان می آمد. بچه ها با شنیدن صدا وحشت زده از جا پریدند.

فصل بیست و هشت

شری گفت: «مثل این که... مثل این که فقط صدای در بود! باد... باد در را باز کرده.»

باد باعث شده بود که در محکم بسته شود.

گرگ که حسابی وحشت کرده بود، گفت: «بیا این کار مسخره را تمام کنیم.»

شری همان طوری که پشت سر گرگ روی نوک پنجه از پله های درب و داغان پایین می رفت، با صدایی آرام گفت:

«حق با تو بود... ما اصلاً نمی بایست وارد این خانه می شدیم.»

- حالا دیگر خیلی دیر شده...

ناگهان صدایی از طبقه ی دوم شنیده شد.

- شری... تو صدایی نشنیدی؟

صدا هم چنان شنیده می شد. شری خیلی ترسیده بود. گرگ گفت: «شاید حایل های پنجره ها باشد.»

شری نفس راحتی کشید و گفت: «آره... آره... شاید. یادت است که کلی از حایل ها آویزان و خراب بود؟»

بچه ها احساس می کردند که کل خانه دارد می نالد.

صدای رعد پشت سر هم به گوش می رسید.

بچه ها وارد زیرزمین شدند و چند لحظه ای صبر کردند تا چشم شان به تاریکی عادت کند.

شری به التماس گفت: «بیا این دوربین را همین جا بگذاریم و برویم. حالا لازم است که حتماً آن را سر جای خودش

بگذاریم؟»

- آره... آره، لازم است.

شری آستین گرگ را کشید؛ «گرگ... صبر کن...»

گرگ با عصبانیت گفت: «نه! ا. در اتاق من بوده! او همه چیز را به هم ریخته بود! شری! من می خواهم، دوربین را

سر جاش بگذارم تا دست از سرم بردارد. اگر این کار را نکنم، ممکن است دوباره به خانه ی ما برگردد. می دانم که

این کار را می کند!»

- خیلی خب، خیلی خب. زود باش!

نوری خاکستری از پنجره ها به دور زیرزمین می تابید. باد شدیدی می وزید و شیشه ی پنجره ها را به صدا در می

آورد. آسمان برای چندمین بار برق زد. انگار خانه به خاطر توفان ناراحت بود و می نالید.

شری گفت: «این صدای چه بود؟ انگار صدای قدم زدن شنیدم.»

- نه بابا... چیزی نیست. سر و صدای خانه است.

اما ناگهان صدایی توجه آن ها را جلب کرد.

بنگ. بنگ. بنگ.

حایل های پنجره تق تق تق به هم می خوردند.

شری گفت: «گرگ... جای دوربین کجا بود؟»

بچه ها به طرف دیواری پوشیده از تار عنکبوت رفتند. گرگ به طرف میز کار جلو قفسه ها اشاره کرد و گفت: «آن جا... وقتی انبر روی میز کار را برداشتم، در بالای میز باز شد. مثل یک قفسه ی مخفی می ماند. دوربین آن جا بود.»

بچه ها به طرف میز رفتند. گرگ انبر را برداشت و ناگهان در بالای میز باز شد. گرگ هیجان زده گفت: «آخ جان!» بچه ها هر دو خندیدند.

گرگ دوربین را داخل قفسه گذاشت و در آن را محکم بست؛ «خیلی خب، حالا می توانیم برویم.»  
گرگ احساس خوبی داشت. انگار خلاص شده بود و... احساس سبکی می کرد.

سر و صدای خانه انگار تمامی نداشت. بنگ. بنگ. دق. دق. دق... خانه می نالید و می غرید.  
اما گرگ آن قدر خوشحال بود که به این چیزها اهمیتی نمی داد.

آسمان یک بار دیگر برق زد. انگار از بچه ها عکس می انداخت.

بچه ها قوطی های خالی غذا را از سر راهشان کنار زدند و جلو رفتند. شری جلو گرگ بود.

آن ها به وسط پله ها رسیده بودند که... ناگهان... اسپیدی در آستانه ی در ظاهر شد.

هیچ راه فراری نبود.

بیست و نه

گرگ چند بار چشم هاش را باز و بسته کرد و سرش را تکان داد. شری چند پله ای پایین آمد و فریاد زد: «نه!»

شری می خواست نرده ها را چنگ بزند. او فراموش کرده بود که نرده ها در اثر سقوط مایکل روی زمین افتاده بود. خوشبختانه او توانست تعادلش را حفظ کند.

آسمان برق می زد و رعد می غرید. اسپایدی از جلو در تکان نمی خورد.

گرگ فریاد کشید: «چه کارمان داری؟ ول مان کن! بگذار برویم.»

شری جیغ زد و گفت: «آره... دوربینت را سر جاش گذاشتیم! دیگر چی از جان مان می خواهی؟»

دخترک حسابی ترسیده بود.

اسپایدی اصلاً جواب نمی داد. او آرام آرام از پله ها پایین آمد.

گرگ و شری نیز از پله ها پایین رفتند و دوباره وارد زیرزمین شدند. جیرجیر پله های قدیمی به هوا بلند شده بود. انگار به ورود اسپایدی اعتراض می کردند.

به محض قدم گذاشتن اسپایدی روی کف زیرزمین آسمان برق زد و بچه ها موفق شدند برای اولین بار زیر نور آبی صاعقه صورت اسپایدی را ببینند.

صورت اسپایدی بسیار پیرتر از تصور بچه ها بود. چشمان ریزش مثل دو قطعه سنگ مرمر تیره می درخشیدند. دهانش کوچک بود و لبخند تهدیدآمیزی به چهره داشت.

شری به اسپایدی زل زد و وحشت زده گفت: «ما دوربینت را پس دادیم. حالا بگذار برویم. لطفاً! خواهش می کنم.»

اسپایدی گفت: «باید مطمئن شوم.»

صدای اسپایدی جوان تر از صورتش بود و گرم تر از چشمان سرد و بی حالتش.

او ادامه داد: «با من بیایید.»

بچه ها به شک و تردید سر جای شان ایستادند. اما اسپایدی حق هیچ انتخاب دیگری به آن ها نداده بود.

او بچه ها را به زور به طرف عقب راند، سه نفری به سوی میز کار چوبی رفتند. اسپایدی با دست عنکبوت مانندش انبر را برداشت و در ناگهان باز شد. او دوربین را از داخل قفسه برداشت و با دقت آن را نگاه کرد.

او به آرامی گفت: «شماها نمی بایست به این دست می زدید.»

شری فوراً گفت: «متأسفیم! واقعاً متأسفیم!»

گرگ به طرف پله ها رفت و گفت: «حالا می توانیم برویم؟»

اسپایدی چشمان ریزش را به بچه ها دوخت و گفت: «این یک دوربین معمولی نیست.»

گرگ با دستپاچگی گفت: «می دانیم... می دانیم... عکس هایی که می اندازد، خیلی عجیب و غریب است و...»

ناگهان چشمان اسپایدی درشت شدند. او عصبانی شده بود؛ «شماها با این عکس هم انداختید؟»

گرگ به خود گفت، ای کاش خفه می شدی؛ «فقط چند تا... فقط چند... تا... اما... آن ها اصلاً ظاهر نشدند. جدی می گویم.»

اسپایدی به طرف بچه ها آمد و گفت: «پس همه چیز را در مورد دوربین فهمیدید.»  
گرگ به خود گفت، یعنی نمی گذارد ما برویم؟ یعنی دارد جلو راه فرارمان را می گیرد؟  
گرگ با شک و تردید گفت: «خب... فهمیدم که شکسته و خراب است.»  
و بعد دست هایش را داخل جیب های شلوار جینش فرو برد.  
اسپایدی گفت: «دوربین خراب نیست. آن شوم است. نحس است. خود شیطان است. بنشینید آن جا! زود!»  
اسپایدی به طرف نیمکتی کنار دیوار اشاره کرد.  
گرگ و شری وحشت زده به هم نگاه کردند. آن ها با بی میلی به طرف نیمکت رفتند. بچه ها نگران و مضطرب روی نیمکت نشستند. آن ها در آرزوی فرار بودند.  
اسپایدی مقابل آن ها ایستاد و دوربین را بالا برد؛ «این دوربین شوم است. من آن را اختراع کردم. یعنی به اختراع آن کمک کردم.»  
گرگ پرسید: «مگر شما مخترع هستید؟»  
شری مدام با موهایش بازی می کرد. او بسیار عصبی و نگران بود.  
اسپایدی گفت: «من یک دانشمندم. یا بهتر است بگویم یک دانشمند بودم. اسم من فردریکز است. دکتر فریتز فردریکز. همکار من این دوربین را اختراع کرد. یکی از اختراعاتش این دوربین بود. ممکن بود این اختراع خیلی او را مشهور کند.»  
او لحظه ای به فکر فرو رفت و ساکت شد.  
شری هم چنان در حال بازی کردن با موهایش پرسید: «چه بلای سر او آمد؟ مرد؟»  
دکتر فردریکز با خنده گفت: «نه. بدتر از مرگ! من اختراعش را دزدیدم. تمام نقشه ها و دوربینش را دزدیدم. من شیطانم، نه؟ من جوان بودم. خیلی هم حسود بودم و حریص.»  
دکتر فردریکز سکوت کرد. انگار منتظر بود بچه ها با او مخالفت کنند و حرفی بزنند. اما بچه ها جیک شان در نمی آمد. آن ها می خواستند داستان او را کامل بشنوند.  
- وقتی دوربین را دزدیدم. دوستم به سزای عملش رسید و... اما از بخت بد انگار من هم نفرین شدم.»  
او لبخندی غمگین زده و ادامه داد: «همکار من واقعاً که خود شیطان بود. پلیدتر از من بود.»  
دکتر فردریکز سرفه ای کرد و شروع کرد به قدم زدن. او خیلی آرام حرف می زد. انگار گذشته های دورش را به خاطر آورده بود؛ «بله. همکار من یک شیطان مسلم بود. استاد کارهای پلید بود. استاد.»  
دکتر فردریکز دوربین را بالا و پایین برد و گفت: «همکار من این دوربین را طلسم کرده. یک طلسم شوم توی دوربین است. او می دانست که ممکن است من این دوربین را از او بدم، این بود که دوربین را طلسم کرد تا اگر به دست من افتاد نتوانم ازش استفاده کنم. می بینید که چه قدر زرنگ بوده؟»



دکتر فردریکز به گرگ زل زد و ادامه داد: «می دانید که آدم های اولیه از دوربین می ترسیدند؟ بومی ها هنوز هم از دوربین می ترسند. آن ها اعتقاد دارند که اگر کسی از آن ها عکس بیندازد روح شان تسخیر می شود. بله. عکس گرفتن از نظر آن ها دزدیده شدن روح است.»

او دوربین را نوازش کرد و گفت: «خب... این دقیقاً کاری است که این دوربین انجام می دهد. ارواح را می دزدد.»  
گرگ به دوربین زل زد.

دوربین، شری را دزدیده بود. بله شری غیب شده بود.

پسرک حسابی وحشت کرده بود.

نکند روح همه ی ما را بدزدد؟ «کلی آدم به خاطر این دوربین مردند.»

دکتر آهی کشید و ادامه داد: «دوستان، خانواده، آشنایان من. این شد که من متوجه طلسم دوربین شدم. و فهمیدم شوم و خطرناک است. و موضوع وحشتناکتر این است که این دوربین از بین نمی رود. هیچ کس نمی تواند آن را از بین ببرد.»

او دوباره سرفه کرد و راه رفت؛ «به همین خاطر آن را قایم کردم تا مردم از رازش باخبر نشوند. من همه چیزم را در زندگی از دست دادم. خانواده ام را، شغلم را. اما نمی خواهم راز این دوربین فاش شود. نمی خواهم این دوربین به کسی صدمه بزند.»

دکتر فردریکز پشت به بچه ها ایستاد. او کاملاً سکوت کرده بود.

گرگ از جا بلند شد و به شری هم اشاره کرد که بلند شود. بعد با شک و تردید گفت: «خب... من فکر می کنم... ما

کار خوبی کردیم که دوربین را پس آوردیم و... ببخشید که باعث دردسر شدیم و...»

شری گفت: «آره... واقعاً متأسفیم. خوشحالیم که به دست آدم بدی نیفتاده.»

بچه ها به طرف پله ها رفتند. گرگ گفت: «خب... خداحافظ! دیر شده... پدر و مادرمان...»

دکتر فردریکز فریاد زد: «نه!»

او دوان دوان به طرف بچه ها آمد و جلوی راه ان ها را گرفت؛ «متأسفم... شماها نمی توانید بروید. شماها چیزهایی را

می دانید که نباید بدانید. چیزهای زیادی می دانید.»

آسمان برق زد و صورت دکتر فردریکز را نورانی کرد. او داستان لاغر پوست استخوانش را به طرف بچه ها گرفت و گفت: «حق ندارید، از این جا بیرون بروید. بهتان اجازه نمی دهم. هیچ وقت.»

گرگ التماس کنان گفت: «مطمئن باشید که ما به هیچ کس هیچی نمی گوئیم. قول می دهیم.»

شری نیز وحشت زده گفت: «آره. آره. باور کنید.»

دکتر فردریکز نگاهی تهدیدآمیز به بچه ها انداخت. اما اصلاً حرف نمی زد.

گرگ با صدایی لرزان گفت: «به ما اعتماد کنید.»

شری گفت: «تازه اگر هم برای کسی این داستان را تعریف کنیم هیچ کس حرفمان را باور نمی کند.»

دکتر فردریکز گفت: «حرف نباشد. ساکت! من کلی تلاش کردم که این راز فاش نشود.»

باد شدیدی می وزید. بالاخره باران هم شروع به بارش کرد. زیرزمین کاملاً تاریک شده بود. انگار که شب شده بود.

شری به هیچ وجه نمی توانست ترس خودش را پنهان کند، گفت: «می خواهید چه کار کنید؟ شما که نمی توانید ما را برای همیشه این جا نگه دارید!»

باران شرشر می بارید و قطرات آن تق تق به پنجره ها می خورد.

دکتر فردریکز به بچه ها نزدیک و نزدیک تر شد و با صدایی آرام گفت: «خیلی متأسفم. اما چاره ی دیگری ندارم. باید مرا ببخشید.»

گرگ و شری وحشت زده به هم زل زدند. آن ها احساس می کردند کیلومترها با پله ها فاصله دارند.

گرگ فریاد زد: «چی... چه کار می خواهید بکنید؟»

صدای بلند رعد، بچه ها را از جا پراند. شیشه های پنجره زیرزمین جرینگ جرینگ لرزید.

شری به التماس گفت: «لطفاً... لطفاً... ما را...»

دکتر فردریکز تند و تند به طرف گرگ آمد و شانهِ ی گرگ را چنگ زد.

گرگ فریاد زد: «نه... ولم کن! ولم کن!»

شری جیغ کشید: «ولش کن!»

شری متوجه شد که دکتر فردریکز با یک دست دوربین را گرفته و با دست دیگر هم شانهِ ی گرگ را. او به خود گفت هر دو تادستش پر است. شاید این آخرین شانس ما باشد.

شری نفس عمیقی کشید و به طرف جلو دوید. او در عرض یک لحظه دوربین را از دست دکتر فردریکز قاپید. دکتر فردریکز با تعجب با چشمانی از حدقه درآمده، دخترک را نگاه کرد. نمی توانست باور کند که شری دوربین را در دست دارد. او سعی کرد دوربین را از شری بگیرد و به این ترتیب گرگ خود را از شر او خلاص کرد.

پیش از این که دکتر فردریکز بتواند کار دیگری بکند شری دوربین را بالا آورد و در برابر چشمانش گرفت.

پیرمرد فریاد زد: «نه... لطفاً نه! عکس ننداز! لطفاً دگمه را فشار نده!»

او جلو آمد و دو دستی دوربین را چنگ زد. چشمانش داد می زدند که خیلی ترسیده.

گرگ وحشت زده به شری و دکتر فردریکز زل زده بود که با دوربین کشتی می گرفتند و می خواستند آن را از دست همدیگر بگیرند.

و... ناگهان دوربین فلاش زد!

نور فلاش همه را از جا پراند.

شری دوربین را گرفت و فریاد زد: «فرار کن! فرار کن!»

فصل سی و یک

بچه ها به سوی پله ها دویدند. رعد و برق لحظه ای آسمان را راحت نمی گذاشت.

زیرزمین مدام تاریک و روشن می شد.

گرگ و شری دوان دوان از میان قوطی های خالی غذا و جعبه های مقوایی گذشتند.

باران هم چنان می بارید. و باد هم چنان زوزه می کشید. بچه ها صدای فریاد دکتر فردریکز را از پشت سرشان می شنیدند.

شری پرسید: «یعنی ارزش عکس انداخته یا نه؟»

- نمی دانم. فقط فرار کن! بدو!

مرد دانشمند هم چون حیوانی زخمی نعره می کشید و می دوید. صدای ناله های او با صدای باد و باران قاطی شده بود.

پس چرا بچه ها به پله ها نمی رسیدند؟ خداوندا... چه قدر مسیر طولانی شده بود!

دکتر فردریکز می خواست، بچه ها را تا ابد زندانی کند. برای همیشه.

بچه ها نفس نفس زنان به راه پله ی تاریک رسیدند. غرش رعد لحظه ای آن ها را میخ کوب کرد. گرگ ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. او فریاد کشید: «چی؟»

دکتر فردریکز به دنبال آن ها نمی دوید. صدای ناله ها و نعره هاش هم قطع شده بود.

سکوت سنگینی بر زیرزمین حکم فرما شده بود.

شری نفس نفس زنان گفت: «یعنی چی شده؟»

گرگ به هر زحمتی بود بالاخره متوجه شد که دکتر فردریکز در مقابل میز کار روی زمین افتاده.

شری هیجان زده پرسید: «چه اتفاقی افتاده!»

سینه اش مدام بالا و پایین می رفت. او همان طور که دوربین را محکم گرفته بود پیرمرد را دید که روی زمین افتاده بود.

گرگ نفس نفس زنان گفت: «نمی دانم.»

گرگ با بی میلی به طرف دکتر فردریکز دوید. شری هم فریادزنان به دنبال گرگ رفت. و... بچه ها... ناگهان با دیدن صورت پیرمرد جیغ کشیدند.

چشمان او کاملاً باز بودند. دهانش هم باز مانده بود. انگار به بچه ها زل زده بود. دکتر فردریکز از جای خود حرکت نمی کرد. انگار خشک شده بود. او... او... مرده بود.

دکتر فردریکز مرده بود.

شری آب دهانش را قورت داد و چند قدمی از جسد پیرمرد فاصله گرفت؛ «یعنی... چه بلایی سرش آمده؟»

گرگ شانه ی شری را فشار داد و گفت: «فکر می کنم از ترس سخته کرده!»

- از ترس؟

- آره. او بهتر از هر کس دیگری می دانست که دوربین می تواند چه کارهایی انجام بدهد. وقتی که... وقتی که تو ازش عکس انداختی، فکر می کنم، از ترس... سکنه کرده و مرده!

- من فقط می خواستم کاری کنم که از شرش خلاص شویم و فرار کنیم. فکر نمی کردم که...

- عکس... بیا عکس را نگاه کنیم.

شری دوربین را بلند کرد. عکس هنوز به ته دوربین چسبیده بود. گرگ با دستانی لرزان عکس را کشید.

بچه ها به عکس زل زدند. گرگ با صدایی آرام گفت: «وای! وای!»

عکس دکتر فردریکز را نشان می داد که با چشمان و دهانی باز روی زمین افتاده بود.

گرگ به خود گفت او سکنه کرده. از ترس سکنه کرده و مرده. صورتش داد می زند که حسابی وحشت کرده بوده.

فردی دیگر قربانی دوربین شده بود.

شری به جسد پیرمرد زل زد؛ «حالا چه کار کنیم؟»

- اول اون دوربین را بده به من تا آن را سر جایش بگذارم.

گرگ با عجله دوربین نفرت انگیز را از شری گرفت و آن را در قفسه ی مخفی گذاشت. بعد به سوی شری برگشت و گفت: «حالا باید به خانه برگردیم و پلیس را خبر کنیم.»

...

دو روز بعد بچه ها چهار نفری سوار بر دوچرخه به خانه ی کافمن نزدیک شدند. هوا خنک بود و نسیم ملایمی می وزید. صدای خش خش برگ ها شنیده می شد. آن ها روبه روی حیاط جلویی خانه ایستادند و به خانه زل زدند. سایه ی درختان بزرگ بلوط روی خانه افتاده بود.

برد همان طور که به پنجره های شکسته ی خانه زل زده بود، پرسید: «پس در مورد دوربین چیزی به پلیس نگفتید؟»

گرگ گفت: «نه. اگر هم می گفتیم باور نمی کردند. تازه دوربین جایش امن است. برای همیشه داخل قفسه باقی می ماند. امیدوارم هیچ کس آن را پیدا نکند.»

شری گفت: «ما به پلیس گفتیم باران می بارید و از آن جایی که نمی خواستیم خیس شویم وارد زیرزمین خانه شدیم و بعد... ناگهان جسد را دیدیم.»

مایکل گفت: «بالاخره معلوم شد، اسپایدی در اثر چه چیزی مرده؟»

گرگ گفت: «پلیس گفت در اثر سکنه ی قلبی. اما دلیل واقعی اش را ما می دانیم.»

برد گفت: «اصلاً باورم نمی شود که یک دوربین قدیمی این همه دردسر ساز و نحس باشد.»

گرگ به آرامی گفت: «اما من باورم می شود.»

مایکل گفت: «خیلی خب... بیایید برویم.»

او رکاب زد و گفت: «این جا واقعاً وحشتناک است. مرا می ترساند!»

بچه ها در سکوت محض رکاب زدند و از خانه ی کافمن دور شدند. وقتی وارد کوچه ی بعدی شدند دو نفر از درعقبی خانه ی کافمن خارج شدند.

جویی فریس و مایکی وارد از میان علف های هرز حیاط گذشتند و وارد باریکه راه اتومبیل رو شدند.

جویی به مایکی گفت: «چه قدر شری و گرگ خل و چلند.»

- واقعاً که خیلی خنگند.

- آن روز ما را ندیدند که بین علف های هرز قایم شده بودیم و از پشت پنجره های زیرزمین نگاه شان می

کردیم.

مایکی قاه قاه خندید؛ «آره. کله پوک ها!»

- ما جای دوربین را پیدا کردیم. آن ها نتوانستند دوربین را از ما قایم کنند.

جویی دوربین را بالا برد و خندید.

مایکی پرسید: «یک عکس از من بینداز! زود باش!»

- باشد.

جویی دوربین را به چشم های خود نزدیک کرد و گفت: «بگو پنیر!»

او دگمه را فشار داد. دوربین فلاش زد. و عکسی از ته آن بیرون آمد. جویی عکس را از دوربین جدا کرد. پسرها

هیجان زده عکس را نگاه کردند. آن ها می خواستند ببینند عکس مایکی چه شکلی شده...